[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان
خطبه زیبد بنام سلطان

سلطان ازل قدیم مطلق
دارای جهان خدای برحق

ما را چه زبان که شاه لولاک
لا احصی گفت و ما عرفناک

شاه ثقلین و فخر کونین
کونین بذات اوست نازین

والشمس بیان طلعت او
والنجم ثنای رفعت او

امی حرفی نه بر زبان راند
اوتیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب ورا چه بستود
آیده بروح قدس فرمود

سحبان عرب وظیفه خوارش
حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت
از دولت او چنین لقب یافت

از سحر کلام اوست پیدا
خود ان من البیان سحرا

ساحر که نه سحر او حرام است
بل سحر که نام او کلام است

کلکش بدوات قیر منزل
هاروت و دان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز
از غیب شنود آیه قد فاز

از خضر نبی گرفته تعلیم
خوانده درس رضا و تسلیم

زان گفت که صبح چون برآید
خضر سببی از درم درآید

گوئی که بمکتب تعلم
دم زد بکلیم در تکلم

در کف قلمش بشکل ثعبان
هین تهتز کانها جان

دیده جانش بطور معنی
مانند کلیم صد تجلی

از ابن علی و ابن عمران
فرسنگی باشد ولی نه چندان

هان هان علما امی قبیل
بوده چو نبی سه از تمثیل

مانده چندی اسیر زندان
بر شاه دوران شاه شروان

منگر سوی منکران منکر
فرعون نشیره و کلیم منظر

این فرعونان عوان ها ها
هان هان تو بفر و عون یزدان

آنکه در چین بدتر از چین
پرداخته تحفة العراقین

زد نسخ تحفت بی خراسان
شد چون صحف از نزول قرآن

دری سه ازین بمینوان سفت
در مدح او چنانکه خود گفت

حیفش به ازین نگسترد کس
این تحفه عراق و شام را بر

گر خاطر پاک را کند حث
این تحفه کرامة السنت محدث

اما ز زمانه ناتوان بین
مانده ز بر شکنجه کین

نه از خاص برای او پناهی
نه از عام بروی او نگاهی

ز دست محرفان بفریاد
پیراهن کاغذین پی داد

آورده هم جمیع نسخه چند
تقویمش کرده با فرزند

اندیشه ام که این کتاب مطبوع
گردد بسیاق نیک مطبوع

گفتی روح حکیم شد شاد
کین طرفه دوباره داد را داد

سال طبعش بگو ازین بس
این تحفه عراق و شام را بس

دیگر شود از پری سد حث
این تحفه کرامة السنت محدث

ابر گهری که می فشانم
صهبائی صافکیش دانم

خمخانه فیض اگشاده
چون پیر مغان صلا داده

من طلک ست خیر آبا
زالسنت سبق هیچ او را

با فکر دقیق اوست متصل
تخیلات جریره حاصل

هر یک ز قصیده هاش معلق
هشتم از سبعه معلق

لطفش حیرت فزای عالم
طبعش غیرت کش عالم

اقلیم در کلوز عرش ست
نقاش سپهر رموز عرش ست

هند ست بذات او خراسان
دلی ز وجود او صفاهان

فی حد حسن ست حسبت او
زی وصف پدر از آن نهم او

گویم ز ثناش هر چه بر جاست
نامش محمد حسن خان ست

دارد ز سر و میان آفاق
خوی حسن محمد اخلاق

در طینت پاک اوست مضمر
امر معروف و نهی منکر

ریش بضیا چو صبح صادق
سینه اش بصفا چو قلب صادق

مشغول عبادت تهجد
مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الرأس
چون کرد در آفرید آباد
سکان او خلیق و اشراف
ابرو پی میهمان گشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج و انبه و سیب
رضوان که در او قدم گذارد
چینی سلب است پر سواد
طوبی پی عوض دست و لاف
داعیه آتش بجهانت و متانت
چون صبح سداد با فروباد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از گذر دخل مسافران را
آن هست بی صادر و وارد
خورشید که آب و تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکه گشته مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
نخفته بجوار او بزرگی
از هیبت نسبت جلالش
بانگ لا الهیش شنفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستان
زواره شنوده از کرامات
بر گرد مزار او خیابان
ایمن حقاهی دست صیاد
فارغ از رنگ طیب و دل شادان
آن صفه حریم کعبه خوانند
این خطه که تحفه راست آید

پرورده چه لذتست بودم
حب وطن است فیه لا بأس
نامش بر نام خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
بر سفره صلای عام داده
فردوس صفت بشکل رایق
بردار دل اهل ذوق شکیب
سر دیگر از و برون نیارد
مشکین مقنع است بر سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الان در صباحت
بسم ذات لنظم چو سبع شداد
محکم چو بنای ذی ثمنیان
نه از عیاران اثر در اینجا
آبش شیرین صاف و بارد
صد غسل در آب او برآرد
گشته مجفوف زیتون و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ماء مسکوب و ظل ممدود
کامل چه مکمل سترگی
خور بوسه دهد صفت نعالش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهید پاقمه شهر
اطلاق گرفت آشیانه
نص لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل است و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
پاک از آزار آب و گل شادان
خاکش کحل الغزال خوانند

با همنفس جناح دل بردم
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش بنا و صنع و دلکش
پاک از الواث طینت شان
تیمار خور سعید گزینان
هر سو سروی سهی سرافراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که درو ست یافت تعمیر
بیت المقدس ز یارتش نور
نیکوتر بقعهاش میدان
بر چرخ رسید کنگر او
عراده رسد برو نه عصیان
برده بالا بنای و سقفش
تالابی بر کنارش افتاد
اشجار شطش نوان بی لاف
غربیش دو گرده کوه فرسون
فاکهه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان عرض او
در نام او چنانکه باید
چون دم از لا اله برزد
زین خار تو و شگفت باشد
فارغ ز دو کون در بیابان
فراش درش نسیم اشجار
کعبه ست دلی نه کعبه شکم
گل گله در و غزالان
دیار وران قصاد با قین
سرهای برهنه هشته مویان
از فرط جهالت و عقیده

گویم صفتش
پر زیب که باد چشم بد دور
چون صبح ممرد و منقش
از جلوه وقار زینت شان
هر سو نه خاطر حزینان
هر جا تخلی بلند طنان
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع عنوان
برج فلکی است منظر او
زد باد دست چرخ گردان
پیراهن سنبل کرده نقشش
پا لا بگو که دجله بغداد
همچون منو اصفهان اشراف
از لطف حق آمدش فروسون
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم صفه او
یوسف آمد پی محمد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد
مردم کلمه نماش تو اندند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آواره
مخصوص هوا و خیزهی ریح
پاکو بانند و دست افشان
چون محرم کعبه بی همتیان
مدح صفت آن سرو گویان
سرها سجده پیش آوردند
از بوالحسن است یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ای هم نظارگان غمناک	زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند	هر کیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران	مهره دهن است و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند	گه قاقم و گاه قندزارند
وقتست که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که مرکبان انجم	هم نعل بیفکنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال	بنهند محفه مه و سال
گردون بنمط پلنگ گردد	گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بمقد افلاک	در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود در پشت این گوژ	سنجاب شب و حواصل روز
بی‌سر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از تاختن ایستد استخوان باز
اینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظه برخاست
با انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان و سینی	دجال هزار و مهدیی نی
هر زهره که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای باریخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجدخوانان لوح تقدیر
زانجمله کش آیه خطابست	طفلیکه خلیفه کتابست
خاقانی ز ابجد خاک	نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جان داروی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه بفرقت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | تاریخ حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | ده هندو طفل شیرخواره
شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم تو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست
دارد ز تو روی روسیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباجه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک وشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر
از رفتن تو دوران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت
زرپاشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گه گوشه عمر زاده باشی | گه آتش جانگزای باشی
چون شان عسل نمای از بر | کوه از نظر تو وشنی سر

از هر طرفی که اندر آئی — اندازهٔ آن طرف نمائی

باشی بدریچهٔ رسن ساز — هر خار و خسی بتو رسن باز

گه در رسن نردبان کنی جای — گه بر سر کوکبان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آئی — گه تیز روی و در سر آئی

هم عارض لشکری هیارا — هم شاهد مجلسی گیارا

رنگین تو کنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان

روشن بتو چشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان سبی نپائی — زی بنگه لولیان گرائی

نو خط ز تو شد عذار عالم — واخر برقانی ز تو شد هم

بر ماه ز پیک رایگانی — خلعت تو دهی دو استانی

یا خلعه مده بزیر دستان — یا دادهٔ خویش باز مستان

آرایش تاج هر کس از تست — وافزایش گنج هر خس از تست

چون دوست سبک سران نگیری — خس پروری ار گران نگیری

از لطف تست نقطهٔ خاک — زاینده زر و جوهر پاک

آنرا که بجنت تیره رو نیست — از زادهٔ خاک خاک رو نیست

ادبار بهر کسی که در تاخت	اقبال بنجاکش اندر انداخت
با قفل زر از تو فسنج استر	با مهره لعل گردن خر

در مذمت زر و زاشنای خطابی که با آفتاب کند

مرواز پی لعل و زر بپوید	طفلست که زر و سرخ جوید
لعل ارچه شراره ایست خوشرنگ	خونیست فسرده در دل سنگ
ای دست بخون فرازیده	جامه خر و از نماز برده
گل زان بود از فنا و باتش	گر لعل و زرست پر و بالش
گل را بشکنجه درکشد زر	چون زر و درم ببسکه اندر
در کیسه هر که زر فرو شد	چون کیسه طناب در گلو شد
آنرا که بزر قویست رایش	زر بنده شمرد نه زر خدایش
زر محنت آز بر سر آرد	آز از زرت آز زر بر آرد
زر اول نام زر درشت است	زان گبر بزر درشت پشت است
زر چیست جز آتش فسرده	خاک بیمار ناک مرده
آن چشمه دل که بسته آید	از آتش بسته کی گشاید
تا هست دل تو بسته زر	کی سرخ تو کشاید این در

تا زاهن حرص جوشن بست | زر ز مقناطیس آهن بست
چون جوشن آهنی گسسته | از مقناطیس باز رسته
زر چیست بت دو روی طرار | یک راه برون و روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوای نیست | آن بت که شکسته اند نیست
بنما قانی مرا بچشم بسته | دیدار ز زرست بت پرسته
او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خوانند | جز هفت سر اژدها ندانند
زر در نظرش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گذارش صورها
ای دایه مهربان هر جنس | معشوقه رایگان هر کس
صاحب [illegible] | در صف نعال [illegible] جای
آن نور که [illegible] بار | از دیده من [illegible] واسی
این [illegible] تا آن | این [illegible] دشمنان ست
شهروان نه تو گرد [illegible] | من در گو سرین ظلمات

نی همنفسی نفس کشایم | نی خوش سخنی هوس زدایم
پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از غم
مانند ه حلقه ورم بس | نالنده ز دست کوب هر خس
گویای و خموش بی دل و رای | جنبان و جماد بی سر و پای
تف دین و زخم تنک حرده | عیّد الیفی چو نیم کرده
پس بر در خلق جاه و افی | استاد سرای رایگانی
حاکه صنم چو حلقه بر در | آهن شده حلقه حلقه در بر
این حلقه آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز
بلیس چو بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد | بر رشته جان من گره زد
تو گرچه در فشها نمائی | ز و زنی نکنی گره کشائی
بر روزن من نتابی از خشم | نی در دل من نه غرفه چشم
میل تو بروزنم چرانیست | در روزنم آخر اژدها نیست
در روزن آن کسی فروزی | گر روزن بهشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دین | سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان هست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و شناسان هم
حالات فلک نمو و معلو	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هرچه گفتم	راه هوس است هرچه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
از عمی تو اگر هنر شناسی	زاعمی مطلب گهر شناسی
این نازمرا بدان غلام است	گو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سرزریق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست	جان از پی خورده در میانست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بردست

صبح ست سوی تو عذرخواهم	صبح ست شفیع این گناهم
صبح از سر صدق تازه رویست	صبح آینه دار راست گویست
عذر از نفحات صبح بپذیر	گرد از صفحات سینه برگیر
مهری تو چه بیغبر کین نباشی	روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است	قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی	گه گاه سیاه پوش از آنی
بالای و پستی از لطافت	نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهزار عشر زرین	بر سوره اختصاص یاسین
زرین صدفی جواهر افزای	در سجر کیت محمدت جای
هرچند ردای زرنمائی	تاری بردای مصطفائی
میخ زری از پی بهارا	هر حلقه درع مصطفی را

تخلص مقالهٔ اولی بنعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست	چون حلقه درع زان خمیدست
در دامن درع آن مطهر	نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
در سینه هزار حلقه موزون	یک حلقه درو چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت	خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم	تا نافت کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر	دست ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس	گو آنگله الیست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را	داهی ست جهان داهی او را
تا از حد ملک دار شرع است	در مملکتش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن	خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست	پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک	از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه هست چرخ اخضر	چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورد است	سجاده‌ش ادیم خاک کرد است
لشگرگه دین ستانه او	کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست	خاص از پی کوس کوبه او خاست
در صحن بقا ستانه دارد	وز نفقه رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست	فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش
هم جانورست و هم سخن گو | تنجیم سستان خیمه او
بگرفته جهان و هفت سقفش | پیس کرده بوقف شرع وقفش
بر نامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک
این عالم دان کهن عطایش | صد عالم نو نهاده زایش
دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است
او آب حیات عشق خورده | استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دل گشایند | چون از ختن ازل در آیند
ناکرده هیچ باب جلباب | از کسوت هند و فرش سقلاب
بر دست مجاهزان فکری | نابرده هنوز مهر بکری
آن طائفه را بدست انفاس | مختار عرب شناس نخاس
مختار که نخ فکرت آمد | گوهر دم و بحر فطرت آمد
زان فضله که گوهرش ببیند اخت | خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست اگر به | لذت له خوان اوست فربه
چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان گردد بر آستانش

ازتی حیوان چو گشت فربی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر گوسفندی خوان مصطفی یافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
ازمسکن جان شود دلشاد	گردد ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول در سبب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر و سکه محبوس
دو بند دو سکه زخم پرورد	سنج زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بیت نشانده
با صورت شش سر سه بردم	با سفع هفت سر دردم
زر یکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین نعره مشو که بانگ دارم
از بهر جنیبتان بالا	نی طوق آید ز من نه هرا
زر نیم نه خلاص سنگ ندارم	گر زر نه محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر ز نارنج — بیساخت دو کفه تهی سنج

وز چوب درسته در میانه — میکرد عمودی و زبانه

دیدم که ترازوی بیاراست — دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم دران ترازو — من زین سو و باد زان دگر سو

باد ارچه اصل خشک سر بود — از من بسیار چرب تر بود

پس با که بوزن همسر آییم — کز باد بسنگ کمتر آییم

حیرت زده ام ز ظاهر حال — تا چون ز من آخر چه حال

پنج آیت مصحفی طرازد — یا بند کتاب شش نه سازد

از زرگر چرخ باز دانم — تا من چه زر از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دائره گرد نقطه پرور — ای بوته وای ترازوی زر

ای شاهد غمزه زن جهانرا — سلطان یک اسبه آسمانرا

از دولت تیز یافته فر — شش ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق — دارنده صد هزار بیدق

فرزین بسه خانه زین سوی تست — ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن	زیر تو عروس ارغنون زن
والا گهرے بسیط نامت	عالے نقطے محیط بامت
لعبت گر کان وکان تمکین	خوردی بپر باغ و باغ زرین
چون اشتر بختی قدم زن	بیرون گذری ز چشم سوزن
بازا ز بره خوان تو نهادے	یک ز غذاے خلق دادے
وز خاک دمانده سبزه تر	یعنی بره با تره نکوتر
تیغ از تو بر اسپ آسکون تاخت	میدان فلک پلنگ وش ساخت
نوروز ز نار و سیب زرین	بگشاد ز تو متاع مشکین
کردی نظری شکستی از تاب	قاروره آبگینه پر آب
قاروره شکن طبیب آفاق	نعم النظرے مسافر طاق
برهان تو برد بیسونے وا…	داء الثعلب ز فرق کهسار
اینک سر کوه گشته زین رو	از برگ بنفشه دیلمی موے
گلگونه بلاله هم تو دادے	خال سیهش تو بر نهادے
بالشت خبین باغ رخشان	از طره سر جعد ریحان
سعی تو کند گه تجمل	پر زر ز قراضه سفره گل

وی بخشش تو سحاب اغبر	جلاب دهد بقحف عبهر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	هم نیزه نمای هم سنان دار
بر چهره شنبلید خوش تاب	نشره تو کنی ز زعفران آب
نیلوفر بر تو دیده بگشاد	از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنهمه غسل زان برآرد	تا روز نماز تو گذارد
او محرم تو تو کعبه او	او ساکن و پس تو در تگ و پو
محرم که شنید معتکف وار	یا کعبه که دید ناقه رفتار
هر چه از ورق نبات بر رست	نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیور است	هم صوت طیور نفخ صور است
بلبل بدعای تست شب خیز	خاکستروام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت	طوطی ز تو کارنامه خوان گشت
شد فاخته از تو پارسا روی	صوفیچه نمای و ماجراگوی
شارک ز تو مطرب چمن گشت	هندوی چهار تاره زن گشت
در وصف نوای بهار خوش سیر	خاقانی رانده منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

خاقانی را تویی همه روز | بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان برآری | گاهیش ترازوی نماری

هر خشک و تری که هستش از تست | کف پر زر و گل بدستش از تست

چون با نظر تو همنشین گشت | پشمینه او بریشمین گشت

شهر وابه وحشت زمانه | از قند تو گشت تا بجانه

آن بیرشش نسیج برتن | گاهی بدریچه گه بروزن

در روزنش ای فگنی همه روز | سجاده چار سوی زر دوز

پس چون مشبکش نهی سر | دامانش کنی پر انجم زر

هر اشکی که ز دیده ریخت بر خاک | از خاک بدیده بر سپهر پاک

آن روز که در نقاب باشی | آهنگ کند آسمان خراشی

تو خسته ماتم خراسان | من بسته دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس | کان مولد تست و مسقط الراس

من زانت زاد و بوم غمناک | دل در تپ گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو نم رسیده | دو زردرخ و دو تپ کشیده

از کرده روزگار ایمن | من با تو گله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه	قیرین چاه است و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سرباش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و اعجمی ساز	بشنو دو سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش که قبلک از شروان عزیمت کرده بود

کاول که مرا امید دوران	برماند ز شهربند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	برداشته عزم لاشه خویش
از شط وبال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش همه سنگ توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نوبهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش هزار خزان گل	بر آب گهش هزار کران پل

گلها همه هشت روی یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
انبستن دست نخل آزاد	بی جرعه ابر و نطفه باد
از نازش ترک و زنگ ایمن	اما همه خاز نالش خاین
رضوان که چنین برو ببیند	ماند به یکی زبانی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین گشای خونریز	غوغایی روز و شب شب خیز
مقصد و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان که با سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زنان خلیل گشته
خوش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و فسرده بی آب	چون خایه مرغ زاتش ناب
گو چشم و چو چرب تاب خشم	لا بلکه چو گژدم اندی چشم
جاسوس عسس همیشه هر یک	همدست و همراه پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش سنگ	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صباغانش بلا درسته دار	هر چهره نشان نیل دیدار
تعونده بانش سامری وش	دو دو افکن صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز	شیطان ساز و هلاک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلو بر خلق	کلغوزه کنان ز خوان هر خلق
بوابانش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار	بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب حرفبالی

بگذشتم ازین تباه کیشان	در طارم شان و شیب ایشان
پیرامن آن بلاد معظم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو سیلش	صد نیل روان ز آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قصتان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حمایت سبیلش	فرمود فصیل در آنیلش

الحق بانشافت چنین رود
بحر عدن از دو قلزم بود

بیشی زخیال دوست کش تر
وز قشر ز شرنگ خنده خوشتر

خوش نکهت سیب از دم او
تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر بر آرد آدم
تجدید وضو کند بدو هم

دریای محیط پیشکارش
محتاج زکوة چشمه سارش

در جنب فراخی گشادیش
با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چه گنده است از رنگ
مانند گنده است بر تنگ

سیحون کم از اشک چشم عیسی
سیحون عرق دماغ افعی

مرغابی او همای سیما
از مرتبه همعنان عنقا

چتر سرش نوای تحقیق
داده دو سلاح و بار بردوم

هر مهره خط شط او که خواهی
اصداف بجای گوش ماهی

شستی افکن بامیدش سلیمان
ماهی خور او مسیح و صیعوان

هر گنج به ساحل از میانش
دندان فکنند ماهیانش

زان دندان برگرفت افلاک
هر دندان را بسنگ تریاک

هیچ چو حق از نگه دارد
زان دندان کرد دسته کارد

دهر ساعت دندان را از کثرت جوشش دریا بساحل ... افکنند ...

آن مشرب صاف را که بینی — نهر الله خواند جان صبیی
موسی و خضر دیده و شناور — زو یک نم صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگریزان — انگشت به دست سخره گیران
رفتم به شتاب غوطه خوردم — زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان — صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف — چون نقطه فنا شده که قاف
گردون به سرش چو بنگری ژرف — چون حلقه جرم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه در آن فضای مسکون — پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه و قرب گاه مردان — میدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش — هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان دو صد شاه — آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک به بوسه خطرناک — العبد نوشته بر سر خاک
از گاو زمین آرمیده — فرمانش دوال برکشیده

پس ساخته زان دوال خود رنگ / بر اسپ فلک حیاضه تنگ

کان مرکب اگرچه عرش سیرست / پالانی راه همت اوست

میتافت سرای پرده از دور / چون در شب تیره شعله نور

آری شب تیره هر چه نورست / نزدیک نماید ارچه دورست

نزدیک ولیک طالبان را / بس دور ولیک غائبان را

بر گرد سراے پرده خاص / حلقه زده سالکان با خلاص

چون آتش طور سوے موسی / نزدیک و لے رسیدنی نے

خاصان همه در سرای پرده / از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آستان گرفته / از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان ترتیب / هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگان پاک عنصر / بر تیغ نوشته یارب عنصر

پرداخته از جهاد اصغر / پس تاخته سوے جهاد اکبر

بنموده بحرب آتش آمیغ / تیغے بزبان زبانے از تیغ

یک ضربه و صد هزار تاثیر / یک ضربه و صد هزار تکبیر

سفره چو خرد نهاده بر سر	شمشیر چو جان گرفته در بر
۲ مه مرکب و مشتری شمائل	مریخ سلب زحل حمائل
۳ چون ریم آهن ز خشم آهن	صد چشمه کنند چشم دشمن
۴ در گوشه دامن بقاشان	در بسته طناب خیمهاشان
۵ هر خیمه ز شعریان طنابش	فلکه فلک و مه آفتابش
۶ استاد سرای هفت خشتان	شاگرد و غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

۷ رندان دیدم بهم خرابات	بی کور کنان گه مناجات
۸ صافی دم و درد خوار هر یک	سرمست و خرد سوار هر یک
۹ پروانه آتش سحرگاه	دیوانه خانه زاد درگاه
۱۰ ششش پنج زنان و داو برده	آما همه نقش یک شمرده
۱۱ ارباب بهشت سرکشیده	دوزخ بدو جرعه بر کشیده
۱۲ خمخانه بدیده در گشاده	کونین بدو می گرو نهاده
۱۳ هرچنگ زمانه فارغ الذات	از بیست و چهار رود ساعات
از مهر سرای هفت پرده	دل چون نارنج سرد کرده

ورزخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زلال حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز بر آتش براتی
بر عالم شکب ازدر شاه	بر خوانده براة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان بست	چون خاک بجوی عشان پست
بهر دل شان هم از دل خویش	گه بلبله وار گه سبوکش
بر سفره خاص شان بهر باب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه بیرم لقب نصاب	صد بیچ چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آوری نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
و آنگاه چو عنکبوت و کوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از زلزل و نوا در آن اماکن	در بایستی نبود لیکن
دل عنبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شما راست — تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمائید — در حضرت شه سخن روائید
از چنگ وبال واجهیدم — در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان — در پایه دست بوس سلطان
میگفتم و کس شفیق من نی — در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان — نالنده به پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی — می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم — با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چارم افتاد — کان خواجه به یکدارم افتاد
صدری متنفر از نفاق — عدلش بضمان ملک لایق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل که شد مسلم — چون نقطه برو سه بعد عالم
برده بخلاف رسم و عادت — سجاده ورای آن سه جاده
از ظل ظلیل او برابر — ظلمات ثلاثه گشت انوار
جمشید ملک ز جمع آتش — صد آصف بر جناح عیاش

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش برواز شر و شور	جمهور مهان به ازجم و هور
چون موکب او فراتر آمد	بی من ز من این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدر کی افلاک قدر	ما اشرح صدر کی ایجهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه ات نور بخش اجرام
ای عکس تو بهشت باغ فکرت	وی حسن تو چارجوی فطرت
ای سر گره از تو عقد جانرا	بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فرتوت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طرف	زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم ‌‌‌ در ملک توئی امام معصوم
تا دید فلک بهیچ دوران ‌‌‌ جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود ‌‌‌ خلعت همه خاص خلعت بود
کلک تو ثبات ملک جسته است ‌‌‌ عدل تو برات ظلم شسته است
دو دست بصد هزار دوران ‌‌‌ عزلت ز تو چون قنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش ‌‌‌ او تاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند ‌‌‌ از فرزندانت با فرو زند
هم ایشانند بعد این زال ‌‌‌ میراث خوران ملک لایزال
بر درگه تست بنده فرمان ‌‌‌ خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور را خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نظم گزین قبیل بشنود ‌‌‌ را اندیشش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد ‌‌‌ در سخنانش سحر بازاد
دیدی که ز سحر در فزاید ‌‌‌ در طره که ز و بخار زاید
هر دری وان از آن دو گوهر ‌‌‌ یکدانه گردن و دو پیکر
نطق و نفسش نتیجه نور ‌‌‌ الحان زبور و نوشش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلمی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بودم چو خلیل عهد اول	فرزند در و گری معطل
در غار بلا گزیده آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده هوا رسیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانش	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز عالم	افگنده بدوزخ و بالم
پس چشمه لطف بر گذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک توزرا سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

[illegible]

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش تهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسالت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود و هر دو جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین

گفتم که دران دیار پرشور | نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است | جایش نه محل دلپذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش مظلهای آتش

از صنعت چرخ دوست گردش | دوزخ زبر و جحیم گردش

قافل چه کند سواد حضرانش | آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده بهشت دیدم

چون باشد مردم غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده

می پوییم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهند بارگاهم

کان بارگه ار چه معجز آرد | دارد همه چون منی ندارد

گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر

جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش گری که بر نگین هست | خواننده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل در میان است | اندک موشش پاسبان است

نصیحت نمودن ملک الوزرا خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی	هر گرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن فزودن	خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خود ستائیست	لا اعلم عین روشنائیست
لا ست جگر شگاف شیران	یعنی ست گلو بر دلیران
لافی که ز آدم به برهان	آنکه انا را نی است نادان
آنکو شجره ز آدم آرد	در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی برنگ ناموس	کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهند پیش آئینه پیش	غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنائی	یابد شرف سخن سرائی

بیان نمودن ملک الوزرا دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیر ست	اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست	کمتر ورجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد	هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند	هر حوصله قدر آن نداند

صغری تو شاه جامع العلم | طفلی تو شاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن و پایگاه شناس
حجاب غیور کرده درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله
دیدبنی در گنج را نهفته | آگه بکن ازو نای نهفته
حجاب زبان ببرند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی به بر معلمان باش | چون طفلان مُهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فکنده است
نه بر تو زند زمانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده در کار | زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت دین | بی غایله کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانیست | مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت | کاو دل که بزاد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست | کان یک دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان بگوش رستی
زین پای پیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته برگیر | هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد بوم کن رای | چون پخته شوی بسوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد | خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو سیم | گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان | از خواجه بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم | پس نخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر نقشش بود

گفت از ره گدیه پای برگیر | هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی از آن نگین جاوید | کز گوهر جام دید جمشید
سندیش چو این تراست همراه | از غول ره و سموم جانکاه

کاسمای مهین برو نوشته است	تریاق مهین درو سرشته است
این مهر بر عظم دیو رهین	میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم	برخیز و خیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت	تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهرشناس نشرهٔ هوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
بر گوشهٔ او برقم اغیار	لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرامی	نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی از شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو بمن سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم زرکعات شکر جودش	راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حسد قیدان	در دام شر و سواد شروان
بر دوی همه کس نه خاتم من	افسون تب و طلسم زان

این مهره بشهر مشتهر شد | خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد | تهدید عذاب هدهدم داد

گفتا که رضای من ترا به | جمشید منم نگین مرا به

مهری که وجود راست فرسنت | محبوس عدم بدار بفرست

در دست تو آن نگین نشاید | خود خاتمت آهنین بس آید

با خاتم جسم چه عشق بازی | چون خاتمی از سرون نسازی

شاه اسپرم و مشام عیسی | بر آخور لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس و بسم بر وی | دست جنب و کراسه در وی

جواب دادن خاقانی مرادوستشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند | از شاه بعدل بازگویند

عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد آبگون نبودی

در خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد ار پس زمستان | در علت طبع نضج نیسان

از عدل گشاده شد بگلزار | خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده اندر پیوست — این طشت بلند و خایه پیست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جوی — شهریست بها و هم چه گوی

گفتم و قفست چون فروشم — خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی — در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت — هر سند ماه کردمی پشت

دریامی همین که خضر دیدی — زانگشت کهین من چکیدی

هر فضله که ناخنم بدادی — چرخش همه نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی — کین خاتم کاش قطب بودی

تا آتش سینه بقوت او — از ضعف دل و ز زردی رو

گر داشتمی نهفته چون عیب — در بغبغه عمامه و بن جیب

گاهیش ز بیم دیو مردم — در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور — می داشتمی ز خویشتن دور

سد حد وم شکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت
دیو آلم بچاه می برد	غول هوسم ز راه می برد
خر جسم بدر طغیان همی راند	آزم بسوی بکمین همی خواند
این گفتی صدر حیران جوی	وان گفتی صحن عنبران گوی
من مانده برین بمنظر سن پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانی	یه خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری زنان شبهت
گه پیش در گوزن ساری	چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگدکوب
گه وقت صبوح چند بدنام	پذرفته و باز داده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز	بستانند پر تهی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد	زین ره و قبول بسته گردد
تا بتوان جام جسم نمودن	عار ست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تخیل	رفتم بولایت تعقل

عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بدکان و حدتم برد
من کودن او بریده قاصد | من اعمی و او دلیل و قاید
یکدست بدوش او نهادم | دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوشش
آنجا چه نمود و ستیاری | برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و نیمه میل باریک | بگشاد ز چشم آب تاریک
تیل کرد بدست چابکی زود | برمجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق جهان جلا یافت | گز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور تباشیر صبح تجبیر و سعادت

من چشم خرد گشادم از دور | پیرایهٔ صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق | چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت | این خیمه طناب آتشین یافت
شد ملحقه تا کمر دم صبح | شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه | شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزم فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد — خضر سحری از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس — در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده — پنجاه چله برآوریده
گشته ز مهتش قوی سر — دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم — تلقین نماز کرده با هم
صدره به ره عشق در گرفته — یکسر نفس بر گرفته
از زیر پیش از سر فضائل — هر چار کتب شده حمائل
کرده زردای عالم الغیب — باز افگن خرقه و جیب
فضل الله بر طراز جامه — نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگاهی — رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز نیاز کرده — در حضرت پاس باز کرده
هر ورد ذکر الله اندران راه — وارسته ز آفت لسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از ظلم — پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان پیشا	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس و بوی	بر شانه دست از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
هر هفت ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
سیمیا فته حیات جاودانه	ملاوسان غراب خانه
چون دیده هزار غنچه ناشکفته	دوشیزه چو غنچه نکتها گفته
آورده هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
هر زاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمش نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
در روی من از زبانش	برداز دم در روی نشانش
لفظش چو گلاب برزده بس	کافور بهند عارضش ور

تا در و سرم چو بیند از دور ‌ ‌ ‌ بنشاند از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش ‌ ‌ ‌ بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن ‌ ‌ ‌ زین دو شده خان حسن صفابان

بود این دل پر غایت رنج ‌ ‌ ‌ دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت ‌ ‌ ‌ دیوار شکسته را عمارت

هر حرص هوا که طفل وش دید ‌ ‌ ‌ چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت ‌ ‌ ‌ همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من طلی الوس ‌ ‌ ‌ صد مشرد طاس مشتری طوس

او ساکن روی سیم سیما ‌ ‌ ‌ بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر ‌ ‌ ‌ بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجازا ‌ ‌ ‌ تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل داد آواز ‌ ‌ ‌ کان خاتم خواجه پیشکش ساز

بر جستم و خاتم آوریدم ‌ ‌ ‌ بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطا دید ‌ ‌ ‌ حیران شد و تیز تیز بر دید

گفت این بتو از کجا فتاد است ‌ ‌ ‌ این معجز جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر | با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پیش که کرم پناه من ساخت | این خاتم عذر راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی عذر | تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد | بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این بسوی ست چپ بیار | دار از سوی دست راست یکبار
کز قوت این دو مهره الابت | قوت دو فرشتهٔ چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت | جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا | وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت | وی خازن گنج گنج عصمت
در بستگی تو طفل مغرور | کرشمه داران مجلس طور
با مشعلهٔ تو رسته ز آفات | وی دیده سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست | بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست | آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست | مقصود جزای جادوانیست

ما را چه غرض کشاید از تو	ور کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان فرستمت هم	از تو چه قراضه قرض خواهم
مردان که مجاهدان راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض بر آنند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به بینی افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع اصحاب دعوت

من دوش برای زله خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در خلوت انس هفت مردان	در زاویهاے کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مشکین لقبان و مشکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	در سور و سرور دهر جسته
بر رسته و رسته از چه آز	برجسته و جسته درگه راز
صد غزوه بروم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان زپاک بیخی	برتن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زنده هزار بخش
ششش و انگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم پگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بخار فضله آز	ویک سجده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خور روی پر خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا یافت	انگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	برگفت ز گفته تو شعری
کاتش بگروه در نشیند	زلزال بکوه در نشیند

این از ره وجد جان همی باخت / وان از سر حال سر بینداخت

این ازرق چرخ چاک میزد / وان چتر سحر بچاک میزد

هریک بسماع شعرت از آه / مجروح کنان مرقع ماه

من چاک زده عمامه در حال / انداخته طیلسان ز دنبال

گفتند کجاست این سخن ران / گفتم که بعرصه گاه شروان

خاقانی لقبش خوانند / مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس / غبن است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش / چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش / وی خضر برو تو واعظش باش

من بهر رضای جمع زان سو / نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن خضر خاقانی بقبول مواعظ

اکنون دل و سمع یار گردان / آن گوش که دوست چار گردان

از شهره گوش هر زمانی / بر حافظ می سپاره کانی

کین هر کلمه هزار کان ست / بر چین که نثار فرق جان است

امروز نثار چین همی باش / فردا همه ره نثار میپاش

کانجا که بتان دهند بارت | نگریزد ازین چنین بشارت
یا از پی شاهد نهانی | گوی آنکه کنی توانی
این حور وشان پرده فکر | پیرند و جوان و حامل و بکر
یک یک بدوان بحجره گوش | یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حورشناس | از ره گیران دیو هراس
بسیار معشق پای بوسان | جان رومی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرجمله هر مواعظ این است | کایام مدان که انگبین است
دریاب این دو رنگ بنشین | همراهی این پلنگ مگزین
هر چند به رنگ بوی ایام | گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد و سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و سحر در غو است | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سر دو رنگی | ترسانندت بدیو زنگی
وای آنکه فلک دهد نویدش | زین دو رصد سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راه‌اند | کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر موز حق رسیدن — زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپیداند — نه کرم قزند کرم بیداند
یک روز شمر ز دور عالم — این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروزست — فرزانه کش و یگانه سوزست
چون موی بت نگیان کم از هیچ — کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی مهتر خضر را از حالات دهر

چون کرد دلم بوعظها گرم — دل زنگ زده شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست — بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش برگرفتم — جستم ره وصل در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی — کین شیب و فراز را فنا کی
جاها که جواهر قدیم اند — در عرصه گه امید و بیم اند
زانسو تر پل شدن توانند — یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور پاکند — زین هفت رصد جواز یابند
رسته شود این دو جوهر تصویر — از چار زبانیه زبون گیر
از شش دره شش جهت توان رست — از پنجه پنج حس توان جست

این رقعهٔ پست باسکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو ترِ خطِ استوا چیست	ساکن بسواد آن مکان کیست
چون زین سوی خطِ سکون بادیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	هر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم سبک پی	این نیمه جماد و آن دگر حی

جواب دادن خضر و منع از این سخن و ترغیب به شریعت و طریقت

هر نقد کزین عیار میرفت	صراف درون او نه پذرفت
پس گفت که این چه دیو بود است	کز پرده گزیدن نمود است
بیهوده است هنوز بند است اینها	چون تو قدمان مقام است اینجا
پر در کین نه سوال عارفانست	این خاره ره مخالفانست
تعلیل نهال این سوالست	بدعت ثمرات همتقالست
از شیوهٔ دین حدیث رانی	پس چه هر جانِ قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پای از سر اینچنین درنه	فلسفی زنهار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن | نی ارزد حدیث یونان
با آن سنگ تو شرع زر واکن | دل را ز غلاطن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را | حکمت حکمی ست تو سنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج | با آن قربان گرد و بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان | قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با جمع آن قدا کرد | نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان | بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس | گلگونه قدسیان نه بر بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست | خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان | چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا | بر پست مکن تو پر سینا
دل در سخن محمدی بند | ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیده راه بین نداری | قائد فرستیه به از بخاری
مهر محل محققان را | مخراق زن این مخرقان را
سر دار کش از برای دین را | نقابان سرای دین را

یک روی بکعبهٔ هدی دار | شش روی مباش کعبتین ار

مپسند پی دین کهن خرابات | از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم | خالی همه هیچو نقش موهوم

موهوم بود نهشته بر جای | موهوم هم از هم و هم از پای

چون گنبذه حباب پیچ پیچ | شکلش بکمال معنیش هیچ

ور چند دف سیان تهی تر | رنگین چو دو روی بی بن و سر

چون صورت بوسه ور تهی | خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای دین بدست آر | اقلیدس را بهاش بگذار

ز اقوال بهجو فت چه آید | ز اشکال هزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست | کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع وا پرس | زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس | از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوی ارض تازند | طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبل | زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی ... زین هفت جزیره باز رستی

از عالم خاک برگذر پاک ... گو خاک بفرق عالم خاک

طفلی که طرب ز خاک سازی ... رندی که در هم سنجاک بازی

چرخ است کمان گروهه گردار ... گل مهره اندرو گرفتار

بر مهره گل مساز منزل ... کاندر اختیست مهره گل

آنها که جهان قدیم دانند ... زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بباغ دینی ... پر هست و لیک پر ندیدی

آن پر که بکرم قند برآید ... پرواز بلند را نشاید

هرگه که بکرم پر برآمد ... سیدان که زمان او سرآمد

چون تیر ز پر عاریت بس ... زین چار پر چهار کرکس

چون نمرودی و پشه مانند ... پرواز به پر کرکسان چند

چون کرکسی چو جیفه لاشی ... آهنگ بسوی گوشت تا کی

چون کرکس طامعی ازان بود ... تیر تو خطا چو تیر نمرود

چون نمرودت فریفت گردون ... بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیس | از بنگه این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی | در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر | چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان | چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار | بلبل گنگ است و نحل بیکار

کاشانهٔ دولت تو دامان | خلوتگه خاص تو گریبان

میساز ز سینه تابخانه | می کن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز | شهوات بر او چو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم | خورشید شود فسرده از شرم

پس قصد کند بمفرش تو | تا گرم شود بآتش تو

خورشید بدان کند تکاپو | کز مطبخ تو رسد ورا بو

بر بند بدان قدر که نیروست | این چار دریچه کز درون سوست

تا بو که ز شش غرفه که بالاست | از حجره دست چپ کنی راست

یک چند برین سبیل می باش | تخمی بزمین صدق می پاش

تا دی مه ظلم بر گذشتن | خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن	بر گلبن عمر گل چیدن
کانها که دل بچار دارند	وی ماه بدین صفت گذارند
گر زغم تر از عالم دون	دونی و دو سه بر کشید گردون
گوریست مر این کبود وشی را	این باطل گوش کینه کش را
در خطه چه شوی چو سست رایان	زین خطه و طلسم ناسزایان
از واتره جز کژی چه زاید	از کژی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک	بید انجیر بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند	بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند	وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان	مپسند بر کلاه سرفرازان
در روز دوسر از کلاه هر کس	این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است	فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهی است	بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز سجود بر در غیر	چند از انا خیر یک و لا خیر

خاکی صفت خلیفه پیوند	بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مرد لات و لوت اند	با د جبروت در بروت اند
در سیکده قبله همین شان	صد بر کس که در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته	ناموس پیمبران شکسته
آن خیرکسان نوا گرفته	او قاف بغصب وا گرفته
یک سر دو زبان چو مار لیسه	یک چشم دو رو چو باد ریسه
چون مرغ گشاده پر ولی بوم	چون بوم نه برگ سرو بی شوم
در دولت دین چو بوم طاوس	یکسر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل	طمع از یمک و ینال بگسل
محمود نماند قطلق در بند	از مذهب سومناتی چند
بر درگه هر خسیس بالی	چون کوس ینال بی ینالی
میران زمانه را بهر سان	گلگونه و موی عاریت دان
هر دو به خرد کم از پیچ	این یکسره رنگ و آن گره پیچ
رفت آنکه درین سرای مجهول	جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران	جم مزدور است و دیو سلطان

مزد وری دیو آخر کار | جز ذیل سفرچه آورد بار

هر کو در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت

هر کس که حریف عنکبوت است | ما و نگهش اوهن البیوت است

هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت

باشد بهر کسان عالم | چون جرعه ناکسان کم از کم

هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند

جز مشک سقاش باز نشناس | کاول دق دارد آخر آماس

تا ریزه سفره خسان چند | کف کفچه دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کسی ست جایت | زان چون دم سگ کژست رایت

این نااهلان نه اهل کاراند | سگسار و سزای سنگسارند

به دان ز نهاد مختصرشان | طوق دم سگ نه تاج سرشان

در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای نرسان

بر چشمه شیر دم فرو دار | چون شیر بغرش دم بیالای

اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین یعنی سید المرسلین

خاقانی از آستان اشرار | در خز به پناهگاه مختار

خاقانی ازین سرای تزویر | بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه | سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بسی نیست | میمی بمیان حجاب بیش نیست

این میم بهانه شمر چو برخاست | احمد بصفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز | در فتراک محمد آویز

دست آویز که امن عقبی نیست | جز فتراک محمدی نیست

لب هر که قاف را ببندد | کز میم محمدی بجنبد

لب موضع میم نامش افتاد | حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود بمیم نامش | زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم دار است | لب دایره سخن گذار است

لب کیست که ابجدیست اند | خود خط جهان بمیم ماند

در روضهٔ فطرت جهاندار | آدم شگفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شگوفه آید

این سوره چو دو آیت جد | پیش آیت جد اوست امجد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده ست ظاهر	سوره پس ابجد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و صفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
۲ بر جمّه قبّه فلک رفت	تا فلّه قبله ملک رفت
۳ بر شد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
۴ آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همچنین کرد
۵ در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
۶ گرده بده مخمل آسمانرا	مخملے شده روضه جنانرا
۷ در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
۸ پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
۹ پرورده و برنهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
۱۰ از حوض طهور آب خورده	بر خاک جنان مراغه کرده
۱۱ نابوده برای دلخوشی جان	بر آخر خشک اخشیجان
۱۲ جای و علفش نه زین کهن فرش	از غوشه چرخ و گوشه عرش

هم پیکرش از سلاله نور — هم پرچمش از کلاله حور

پیشانی و ناصیه فراهم — جوقی می و جوی شیر باهم

جنی حرکات و آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره در — چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا — در برقع جل شگوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده — دستار چه بسته طوق داده

بر آب زده ملک صفیرش — ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان — لایل چو درفش خور درخشان

داده لقبش دران منازل — مضمار ضمیر دلدل دل

نی ترس که در ره افگند سم — نی سهم که راه را کند گم

نه از تیر اثیر در رمیده — نه از شهپر سپهر کشیده

از عرش و غره اش سپیده راه — پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهاده — بنشسته چنان ملک نژاده

گفتی که سوار شد علی الحال — بر نفس شریف عقل فعال

وین گفت که دور باد یارب — چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون ... زین دار الحزن رانده بیرون

ز اقلیم حدوث برگرفته ... راه ملکوت در گرفته

بی پرده دران منازل نور ... با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را ... آمیخته شه بیت صفیا را

بگذشته ز هفت ششدر تنگ ... زندان سه بعد و صحن و رنگ

هفتم رصدش جواز داده ... پا از سر سدره برنهاده

شب راه بنور بسم رفته ... زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عرش نوربان خود ... فقد دو جهانش داده در راه

از وادی قدس سر کشیده ... در کعبه بی جهت رسیده

درگاه قدم بدین دیده ... لبیک بگوش سر شنیده

رویت شده هدیه نزولش ... طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت ... لا احصی رانده در عبارت

آنساقی منصف اندران شب ... صد بصفی در کشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس ... جرعه بصحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش ... یک بوده و صد هزار ارش

اصحابش بیش و کم نشاید	کاعداد همین چهار باید
هر چار چهار رکن تمکین	بل چار حد و کعبهٔ دین
گر زان شرفی که مصطفی داشت	معراج بحضرت خدا داشت
خاقانی را هم از شب داج	در حضرت مصطفی ست معراج
گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
بانگش زندی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تشتمل لسبحة الاوتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی ره نشین جهان را	همخانهٔ عیسی آسمان را
ای نامزد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کلّه سرور	بر فرق تو چرخ قبهٔ نور
ملفی بعرابیان اشقر	نیزه بکف و برهنه پیکر
زان نیزهٔ آتشین نمائی	تا حلقهٔ آسمان ربائی
سهم تو کند ز چشم مردم	هم ذره نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس زان گریزد	تا نیزه‌ات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند	دزدان ز برهنگان گریزند
با آنکه برهنگی گزینی	زربفت دهی بهر که بینی
تو محرم کعبهٔ بقائی	آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم گل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معافست	او را همه گرد خود طوافست
آن کعبه که خانهٔ قدم بود	آنوقت که وقت در عدم بود
نه بر سر راهش ام غیلان	نه گرد درش سپاه فیلان
راهش همه جایهای دربار	بنشسته قریشیان سربار
زان حی که کرم بعالمی حی	طی گشته حدیث حاتم طی
وادیش هزار ساله راه است	لیک از ره عشق نیم گاه است
ره چون کف دست پای پالا	نه بیم سر و نه ترس کالا
هم ریگ روان او روانها	هم دود سمومش آسمانها
هم روض سرور مرتع او	هم حوض طهور مصنع او
فارغ دل بختیانش از حال	از رنگ مهار و زنگ خلخال
از فیض نخست زمزم او	وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها	خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت ناودانش	شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان	مسکینانش خزینه ریزان
رضوان ازپی آبروی خود را	خلد ازپی رنگ و بوی خود را
دهشت آب ده مجاورانش	ارزن ده برج کوترانش
نامده همه سالکانش بادام	در سعی و وقوف و طوف و احرام
چون دایره هر کجا روی صدره	هر روز رسش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش	بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبهٔ شهنشاه	کو پختهٔ عشق و سختهٔ راه
خاقانی ازین قدم که هستی	در کعبهٔ دل گریز و رستی
هرگه که حدیث کعبه رانم	عقل آید و می مزد زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را	جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده	بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل نعت تست	والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفر و سی عطیی | هان تا نبری دو عم از قدیسی
تو محمدی و سخن جز این نیست | از قطب چه ترسی ار چنین نیست
رخ زردی اگرچه روح پاکی | زر و سیت نشان تو سنائی
فرزان چار ند مملکت دو | یزدان دو قران کعبه و تو
هر چار مراد بخش جانها | دو محدث و دو قدیم انشا
هم کعبه و هم تو بی نظیرید | در شیب و فراز ناگزیرید
فی پشت فلک چو تو سپر داشت | فی ناف زمین چو او پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم
آن کعبه کدام قبله شرع | منسوب تو او عجز ذی زرع
هیچ افتدت ای فتاده تیرا | گر ستر دلم شوی خبردار
از دهر خطا اما نم آری | پس گوش سوی دو نام آری
گر سستی دل سپی توانم | کاو از تو بلند را نم
چون دریا جوش کم نمائی | چون ماهی گوش بر گشائی
از سن سخنی تو در پذیری | شرحی که دهم بیاد گیری
چون آب زبر سکنی بیانم | تا آتش آب خوانت خوانم

تحریص نمودن آفتاب ابر بسفر زمین

دست از سفر فلک بداری | یکره سفر زمین برآری
گرت این سفر اختیار گردد | جاه تو یکی هزار گردد
بیک نیز هزار در سفر شد | کز خانه سه گام بیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه | فرزین یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است | روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر | گوهر بسفر شود بهادر

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است | کان وارث خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین راست | پیرایهٔ اصفیا زمین راست
پرگار فلک چو واگشادند | اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد | خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکیان است | فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقامران پاک اند | در ششدر تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر | خاک است امین هر جواهر

خاک است محل فضل یزدان | خاک است محط رحل قرآن
کعبه که ز عرشیان سپه ساخت | اندر کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینهٔ دو روی پاکست | آن آینه را غلاف خاکست
روئی سوی آن سرای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست | گهوارهٔ کائنات خاکست
این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست
روغن کده ایست چرخ و ارکان | گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا نشی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک | کارامش مصطفی ست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان | هست آفت جان ما و مردان
نوکسری عدلی ای ملک پی | چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس تنگیست | آتشکده دود و تنگی هست
ناری سوی دود که چه پوئی | شمع نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای	آن به چو زمین ز سر کنی پای
پایی افرازی کنی ز تسلیم	زین پای روی بچارم اقلیم
برده ست سبق بدولت خاک	چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور با چهار زمین به	زانعداد ببین چهار زمین به
خورشید که مالک زمین است	دار الملکش چهار زمین است
چارم کتب ست نص قرآن	چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریص آفتاب بعزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم	زی روضه کشور چهارم
مه قعده فلک جنیبه سازی	دو اسپه بسوی عراق تازی
خیز قد عراق بر ندارد	آن ناخنه کابرش تو دارد
او میگیرد پی بهی را	آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک کیمیایی ست	آبش همه آب زندگانی ست
هر خاک سرخ تو هست خاکش	جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت	مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی	چون علت اصل پاک گردی
آتش همه کوکب مذاب است	سیاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش	زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر	شد چرخ بدین جهان اصغر
بیت المعمور آن بلادش	بیت المقدس شمر سوادش
معمور چه عرش ثانیش دان	مقدس چه جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد سبعی ازوی	هم ربع بهشت ربعی ازوی
این سبع شداد و ربع شداد	بر تخته اوست صفر و آحاد
خاکی که مسدسش برآید	وز هر سه ازو مسدس آید
بینی رخ اختران ز تشویر	از قصه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی	در گوش عراقیان بخوانی
در هر قدم از دم ملائک	او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آری به پناهگاه عالم	لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرگهش از پی نشان را	اصطبل لابیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافهٔ سلاطین
برجیس رکاب آسمان خش | سلطان جهان ستان جهان بخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از دولغ محمد ابن محمود
برگوهر تاج او فرشته | ما اعظم حرستک نبشته
بر چوب سر پرش از دل پاک | بنگاشته بخت انا فتحنا لک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش بمثل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | کالسلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی نهاد شد دین | زین آیت کرسی ای فلک بین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فرود طغرا | زیر ابروست چشم بینا
گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت نام والاش | نون والقلمست شکل طغراش
در هیچ کراسه دیده اندین | نون والقلمی ورای یاسین
از نوک قلم بر افسر ماه | بنوشت که اعتصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید — از تقویتش بساخت تعوید

خرم دل آسمان کز نیسان — تعوید نویس اوست سلطان

آورده بدست کوثر آمیغ — جنات بزیر سایهٔ تیغ

کوشش به پناه تیغ بران — شیر است ز پوست گرگ عریان

حصرم دیدی کز و چکد می — در معرکه بین پلارک وی

زان حصرم کاصل باده نوشاست — کشنیزه سپهر گنبد نامیست

تیغش سفر روان اعداست — طوطی سفری که روضه سیماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی است ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند به چوبه تیر — کاسه سر دشمنان چه کفگیر

تیرش همه اژدهای با سیر — هر یک دو دهانه از دم و سر

مانند نهنگ وقت جنگش — پیکان دو شاخ بر خدنگش

زان مقراضه بقد هر دون — برنده قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر آن بدنها — دوزنده از آن قبا کفنها

شستش کند از سر تماشا — بخیه سپهر غنراینها

دارد فرسش بدین نشانی | بر جسم دم شیر آسمانی
زانیش که اساس دین را | چون نخل مهندس او نباتست
گرد از تف تیغ آب سانش | آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکفت شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهک ناب
بیساز و سخت کینه ورشان | زان آهک سر بسر نشان
دشمن ز نحوست با در آورد | آواز مخالفت بر آورد
آری بد به چراغ تا سما | وقت سکرات یکه آواز
بینی که چراغ جان سپا | اندر خفقان فواق دارد
چو بیذق نطع پست بالا | هر بیذق کان ز خیل عدا
کرده است به تیغ هندوی او | اقلیم عجم هدایت آبا
زان هندو شد عدو نگون | چون هشت بحرف هندسه
تا هندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوا
از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرگس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز هیضه دارد | کان خورد نیش همی گوارد
تا چهره ملک شد نگون | تخته نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	بر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نحسین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران است	تا طرهٔ بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان جگر دوز	چون غمزهٔ دوست باد کین توز
باد از سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لاابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش شال کعبه خوانی	الوندش بوقبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

[illegible]

تیغش بفراز پرده خرگاه | زانسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده آهنگ | زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید | سی مرغ وگرچه خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک | قافی بدهان گرفته هر یک
کامد همدان چه دست بالاست | کالوند قرارگاه عنقاست
پشت همدان که روی گیتیست | الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت فرزش | دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کشش او زجنت افزون | گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین آر | بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش | حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش سرابی ریزی | چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان | چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زرست خاک و خارا | زانست هوا مفرح آسا
گر بذر گرش درمنه کارد | خاکش همه زعفران برآرد

[illegible]

زانست که مرز و ور داور	بتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهد جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان مقر گرفتی	خط همدان که نیز گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

ای موافق سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سدره محدود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس گه بنات گردون	زرّاد گه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

[illegible]

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
ذاتش ز جهان مهین لطیفه	مهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عدل	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران که آسمان داد است	این قطب که آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین داد است	بر مادر آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجدالدین خلیل

مجدالدین کآسمان گشاد است	عکس کفش آفتاب زاد است
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیرخوار چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلوده است جامهٔ روز
زان شیر مزید بر مسیحا	یک روزه از آن بود گویا
ور اکنون چشم در دهش آید	شیر از کف او چه جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

[illegible]

مجدالدین کو خلیل معنی ست   گر شیر و بد کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش   زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود   این خضر لباس نیوسان بود
تا مجدالدین بوعظ خواندش   از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجدالدین

سید کوهیست کوه امکان   حضرت بحریست بحر احسان
کوهی و چه کوه ملجای نوح   بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش   عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی   هر هفت بحار غرفه در وی
گاو و صدف فلک بدو در   این زاده گوهر آن ز عنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر   ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور   ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی   در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار   همچون شکم صدف گهردار
آورده ز موج عنبر والا   گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنت در و بیکباک	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی از اصحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهز نوا است	مایه کش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین عماد الدین

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر یابش
از بهر عماد یافتی بهر	ور فخر فخر یافتی فخر
آشتی بطواف کعبه عین	یعنی در زمرهٔ یقین

در ثنای ائمهٔ همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان مجدست	در حلقهٔ حافظان است
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت | جان شان همه سالکان عصمت
آن صف که مدرسان دین اند | سایهٔ حق و ساکنین زمین اند
بی خانه سائسان روا نیست | این خانه سایه سان که بنیست
از دانهٔ علم قوت هر یک | لا علم لنا تقوت هر یک
چون آدم خواند علم اسما | ناکرده فراش آدم اسما
هل من داع ز حق شنیده | ما لا عین رأت بدیده
با آب حیات شرع خورده | بر حرص نماز مرده کرده
افتاده بطبع شان حلی طمع | همچون بی عندلیب در جمع
ضربی ز علوم حق دهاشان | چون جذر اصم عقیده هاشان
چون تیغ زبان کشیده پیوست | از خامه زبان مار در دست
زان تیغ و قلم عروس اسرار | چون تیغ و قلم شده حلی وار
پیش و پس دین بکلک بران | کرده چو حروف کلک یکسان
آن طایفه کانجم زمین اند | در سایهٔ آفتاب دین اند
بینی همه را ز مرتبت زین | از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد | مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصح و ناصر سلاطین | سلطان ائمه کافی الدین
بر کافه خلق امام کافیست | فاروق فرق مدام کافیست
تا بر سر خلق سروری یافت | فرق فرق افسر سری یافت
این حاکم حق بر اهل عالم | بل حاکم اهل آسمان هم
خود ختم بر وست جاودانی | منشور قضاے آسمانی
کردند ملائک آفرینش | کای قاضی شرع آفرینش
او نائب حق سزد بدان سر | فرد القضای آسمان در
نفسش چو عمل مروض مرتضیست | تقدیش چو حکم ختم مقتضیست
الحق حق اوست در همه باب | تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چو نونفیس است | ادریس یگینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان است | امروز بر آسمان چنان است
کانجم خط حرزهای سماوی | نپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقاے آسمانی | زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم | بی نقش سجل او دست با هم

زو باد خطوط دین سجل وار	تا سطح شود آسمان سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	عدلست امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
کز هرچه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمرتر نیست
از بعد شش امام فرق بنیت	کزوی فرقد فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر	بربو الحکمان کوه قاهر
برکنده بخامهٔ دو شاخی	بیخ سفهای سنگ لاخی
محمود صفت بکلک و فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر از آن داشت	کاندر خود و یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که کیش بود بهشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز بیم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طود شامخ
بو جعفر تخت هدایت	سلطان ولایت ولایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر بر یکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	خراقه چرخ گشت حراق
زین راز درش بلند نامی است	در حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بو عمر کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بحمل باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیرست خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجا هستش	شهر همدان قرارگاهش
با همت او از پی مواعظ	لوح محفوظ جان حافظ
با وحی سبحان گرفت پیوند	باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت	زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامهٔ دین علاء رازی	کارش همه کار دین طرازی
هر جا که نه اوست حارس دین	مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد	گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل	طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت کز اصل جان نوازیست	نان ریزه خوان از رازیست
ختم فضلای فاخرست او	زان وقت ثنا بآخرست او
هر چند بآخرست ذکرش	فهرست مفاخرست ذکرش
او خواهد بود تا قیامت	عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داورانند	اسلام و بقا برادرانند
منشور بقا بنام شان باد	توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ	زردی ده نیم خانهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت	هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یافتی از عراق مطلب	سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد	در زین شوی و شوی ببغداد
از بهر مبارکی منزل	این ورد تو بسکه رب انزل
ای بر سر صفر برده لشکر	بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد ترا هست گنج پرویز	بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد	از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است یارا	خیز چهره گشادن بهارا
بغداد بهار باغ داد است	پیشانی بخت ازو گشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی	با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید	نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت	بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او	چون چشم گوزن و ناف آهو

نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او بشاخهای درخت خشک شده ماند گویند آب گوشهای چشم او تریاق زهرهاست

در صفت بغداد

شهری ببینی چو فکر دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی	در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات	مادی که انس و جای لذات
چون روضه که فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین برو نوشتند
پس چون به بهشت بازخوردند	بغداد کهنش نام کردند
بستانش حدائق است و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد به فرشتگان سپردش
آن دجله درو برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است	محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آتش | گه شیشه گری کند حبابش

آتش بدل گلاب دانند | زو ورد بسر سران نشانند

گر شیشه کند حباب شاید | شیشه ز پی گلاب باید

گر روح ندیده مصوّر | اینک حرکات دجله بنگر

نا باکت و باد همقرین است | خاتم خاتم نگین نگین است

آزاد رونده چون مسیحا | در سلسله رفته اسب آسا

با دست برد مروق آثار | گه برگ نما و گه گره سار

آن باد نگر ببسطح او بر | بر جدول سیم شکل مسطر

باد آرنه مهندسی نماید | زو شکل قلیدس از چه زاید

دجله شه آبهاست یکسر | اما ز عروس نرم رو تر

از دست مشاطه رونده | بر چهره نگارها فگنده

آن تفته دلان که گرم تازند | تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان و ساکن | چون صورت رهروان باطن

چون کنگره سحاب آبان | بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار	امّا نه بشکل او نگونسار
قوس قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از بن و سنگ	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیا وار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم برآید
زین سر بخورد هر جانور	بیس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لا لک ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهادست	کو گنج روان ایستادست
بغداد خلیفه مکانهاست	جای خلفا که هست ازانجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین ز آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن دار سرور و سور ایام

شده هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

یعنی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	موری سلیمان و جم سعادت
در پرده دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شغل نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر نهفتگان اندوز
در صدر شرف ملکشه آثار	در راه سخا نظام رفتار
هر یک کسری بر اهل کسری	هر یک معنی نگاه حسنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هر یک دو گواه افکنده در بر
گیسو شده جفت و داده تزئین (بادشاه شدن ١٢)	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهنر و	بیخ شجره بشاخ گیسو
وین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شه بیت شاخ تمکین

چون بگذری ازجناب آن صف	آتی بدگر جناب اشرف

درمدح خلیفهٔ روی زمین المقتفی بالله بستایش حرم جلال او بسبیل خصوص

بینی حرم خلیفة الحق	دارای امم امام مطلق
ازصف حواریان برآیی	درصدر مسیح دین درآیی
آنها صور ند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیدق اند فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
درساحت قربش ازبهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش ورش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج برتاج	ازچرخ و زمانش باج برباج
بردوش ردای کبریایش	درگوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش | فرسودهٔ لعل هر کبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود | وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جوی | مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اندر ره او | بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت | تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته بست است | قدر لب حوریان شکست است
او راست ز غایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران هینوست | گاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت | رکنی ست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو کل عدل ازو خاست | آن رکن کاساس دین ازو راست
سردان عالم الیقین اوست | سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه اوست در ره دین | از آل عباس و آل یاسین
زی خاک درش نفوس بالا | دادند پیام کانظرونا
گردون ز سعادتی که هستش | طشتیست برای آبدستش

آل عباس ای عباس نام عم رسول الله علیه الصلوة والسلام وعن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس و ولده مغفرة ظاهرة و باطنة لا تغادر ذنبا اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی و زاد رزین واجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف

و یاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

وین دهر که زوست رستگاری — استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ساکن ارکان — چون خامه میان طشت گردان

تا راست خلیفه زین دو مایه — بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه عظیم در حجابست — چون قرآن عزیز در نقابست

وانگاه چو کعبه و چو قرآن — مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به — هم زاده مصطفی چنان به

با همتش آفتاب ناچیز — هم دولت مصطفی است این نیز

بخت ازلش ابد بقا دان — وین هم برکات مصطفی دان

در نه فلک این حشم ندارد — لا املاک فرشته هم ندارد

رد کرده و از ضرب نبی است — هر سکه که آن بنام او نیست

خود بر رخ زر شدن نیارد — آن سکه که نام او ندارد

زان سکه که نام او بر او تافت — پیشانی مشتری قمر یافت

وان سکه کزین پس طرازند — از سکه روی ماه سازند

وان سکه که زو گرفت مفخر — روحی ست نقش حاصل زر

با زر دل انبیاست همراه — از حرمت مهر او شه انده آن نه

نسخه ۲ عمرے که برفت بباد [illegible]

پیداست بمهر او شب تار	بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمے بضرب فرمان	المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین پرور سیست	خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الهی (نام کنیهٔ خلیفه ۱۲)
بر کوهه عرش مهد او باد	و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان تاج و باد	(نسخه) آن ملک فروز روز به باد
خاقانی زار و ان انفاس	در مدحت خاندان عباس
هر غیبت ثنا سرای ایشان	در مانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش	بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمه علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

(نسخه) فرخ عمرے که رفت برباد	(نسخه) در صحبت آب و باد بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

در مدح امام ابوالحسن ابن النخل

ابن العنب آب خضر شد راست	کابن النخل امام شرع و دلالت
صد جوی می است خلقش از بر	ابن النخلش از چه خواندم آخر
تا نسخش بصحیفهٔ فرشته	ابن العسل است بر نبشته
راهب عسلی و بیت سجایاند	کابن العسل از هدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین الامام فخر الدین احمد و امام الائمة ضیاء الدین

بر اوج سپهر نهاده مسند	فخر الدین فر و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبدستش
وین در یتیمهٔ جهان غریب است	انسش با امام ابونجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و سعیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر انست
نظاره جان به پرده منکر	دانا خرد و به نکته بکر
شبشان همه قال و قال و غنغنه	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دود چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمه عزالدین ابوالفضل محمد سعد اشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست در گرگونی	عزالدین نام نام جوی
جان بخشم عز آن کسی را	عزالدین صدر اشعری را
آن سابق و سالک معارج	بوالفضل محمدی مدارج
کرده دل پاکش از نهانم	دعوی برادری بجانم
با جان من شکسته بسته	برخوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکی مشیمه زاده
از هر سخنم که روی بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهؤلاء البلاد وما الیهم وتسمی بموارد الاوراد وخزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	اجاد نشان و جمع پرور
با تو همه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شمری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر عسقلانش از پی یاد	طرطوس کنی فتوح بغداد
شهری بینی چو خلق اشراف	مجموع درو کمال الطاف
هم صاحب حوت خفته در وی	هم موعد نوح رفته در وی
عاجز شده زان فراخ ساحت	اقدام مسیح در مساحت
جبریل درو ز مالک الملک	آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بسفینه فتح بابی	دریا رانده بهر سرابی
بوسش ز میان آتش آبی	داده همه شرق و غرب آبی

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی ابن ابی طالب

سرها بینی کلاه دریای	در مشهد مرتضی زمین سای
جانها چو سپاه نحل در جوش	بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان هفت دولاب	آن خاک طهور از پی آب
ور نافه صبح مشک اذفر	سایی بصلایهٔ فلک بر
زان غالیه کن سمای کوفه	در تربت بوتراب سایی
شود بر سر خاکش از کرامات	تا آرمیده و بشارات

رضوان بدو عید اضحی و فطر ‌‌ از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند ‌‌ زان خاک گیاه عطر آرند

خاکش چو بفیض حق شود تر ‌‌ مهرے نهد آسمان بر و بر

مهرش چو به وقت بر گیرد ‌‌ رضوان الله نگار گیرد

هر دیده که ظلمت آب آورد ریخت ‌‌ زان خاک شفای شافی انگیخت

جنت رقمی ز تربت اوست ‌‌ تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان ‌‌ بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بوتراب است ‌‌ آبستن نافهای ناب است

زین روی برای مشک زادن ‌‌ گشت آهوی تبتی ستردن

هویست که پیش چشم احرار ‌‌ تبت هریست کوفه تاتار

عطارانی که در جهان اند ‌‌ مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر ‌‌ خاک اسد الله است بهتر

خاک اینجاک نزد گردون ‌‌ به باشد به ز خون آنچون

آن خون کثیف تیره ناکست ‌‌ وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار در بر ‌‌ غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرو د رفعت اوست | و ایام غلام شیعت اوست

چون کاتمهٔ کوفیان بدیدی | در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی بهزار حالت و وجد | با سجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که بنا شدی آدمی زاد | نجدیات عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد | خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقرنس | آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی | نه بادیه بل ریاض در وی

از سندس خضر خضر پوش | از نخلهٔ صبا سمومش

چون وادی ایمن از کرامت | همشیرهٔ وادی قیامت

ز اندیشه مرو هیات اندیش | اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بر وی | وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه و آب گشته موجود | دراعهٔ خضر و درع داود

چون غمزهٔ دوست گاه دستان | با سهم ولیک نرگستان

از سبزه چو عارض خط آور | خاکش بلباس فستقی در

افروزو میسر شد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله در آمد عصا بر گرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطورست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسخ مسافت بود و آنجناب
بوسیله کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین طی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هر چند قصد کرد که قدری از آن
آتش فرا گیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گویی خط یار سبزه اوست	دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بنالش	دارو کده زهر بنالش
از بوی گیاش خادم پیر	خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق	شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری از و بفصل گرما	صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سمومش از عزیزی	بر دل چو حرارت عزیزی
با بیخ و ماغ طیبش از دور	پیوند کند درخت کافور
چون آینه برق زن سرابش	چون شانه انگبین چشش آبش
زان آینه جان صفا گرفته	زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندر و گیا چر	حوت و سرطان مشعشش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد گرم تازان	تر آخر جان خشک بازان
آن جمع کرشتگان جانند	خیز برکه بکشتش بخواهند
نوشین چو دم صبوح خواران	مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای کرده	جان مطهره داری آزرده

ادریس و مسیح چرخ مینو | بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی | وان روزه گشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل | مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنیده در خواب | کاستسقا را دوا بود آب
پیچیده خضر بجست جویش | استسقا داشت ز آرزویش
آخر قرصی که از گلش زاد | آن سده که بشست بگشاد
گوئی که ز بس گشایشی بند | قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا | وان ناقه رونده زبرق آسا
افسرده که دید بحر مطلق | بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه | بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه | هم بر کوهان زند همه راه
ناقه چو براق جم گرسیر | وان بانگ درای منطق الطیر
وز وجد شده نفوس در حال | زاواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ‌ها

برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور و مزامیر	یا سحر موذنان به شبگیر
آواز مغنیان به نغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلقه دوست در شب
گر طال بقاک از حریفان	گر صحک الله از ظریفان
گر سرفهٔ عاشق از پی یار	گر عطسهٔ دوست وقت دیدار
آن راه که طشت گر ادا کرد	آن قول که کاسه گر ادا کرد
آواز خروس در شب هجر	دستان تبیره زن گه فجر
این جمله خوش است لیک در سیر	آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه مشو که هاتف راه	میگوید انت ناقة الله
ماهست کمینه ساربانش	تیر است کمینه شعرخوانش
زابریشم چنگ موی پرده	ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب مست	پابرنجن بازیارهٔ دست
هم ناخن خویش سر گرفته	هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قربه بدوش
وز خنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آنی بجواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مفدست از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبا و عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از زیر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت در دوشان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما ز بهار توبه بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهره تیغ آسمان وار	جوهر ز برهنگی است دیدار
از خلد برهنه آمد آدم	ایمان نه برهنه خوانیش هم
دریا ز مجردی صفا یافت	گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بخلد سرفراز است	مصحف ز غلاف بی نیاز است
مردان که بتیغ دین نمایند	در زیر لباس تن نپایند
کان آینه را که نو طراز اند	از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل به پیچی	راه عرفات را بسیچی
آیی به پناهگاه بشری	دشت عرفات رکن اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان	آن غایت کار نیک مردان
دهلیز سراچه الهی	دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتمگه راندگان برونش	دولتگه خواندگان درونش
بیرون و درونش هست مانک	دامان اثیر و جیب افلاک
زین سو همه حیرت آورد بر	زان سو بجوار حق کشد سر
این دار خلاف و دیر خذلان	آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیما و معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو	از نعمتهم الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن هم قنع از سه روز	فارغ ز طمع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
با شد خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده نسخ آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق رایگانی	ثعبان ز عصای بی‌برگانی
وز راه کرامتی بهر سیل	رانده ز ابریق رامزی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده رمح و آن تجیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی خواهست	زین روم و حبش که آسمانراست
با دنیا مادری گرفته	با حوران خواهری گرفته
وانگه بکشید دست تاخیر	با مادر خوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک	برسنگ سیاه مصحف پاک

در مدح آئمه دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوته شرع نفس پالای
رب ارحم بانفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
برجاده شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانه ماه
صد درج جواهر آوریده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیز	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نافه ده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زعر انصرت آثار	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج برفشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بوذر دوم و بودجانه کردار

ازرنگ ضلال دل زدوده	بر تخت طلال دین غنوده
سیماهم سفی وجوههم بود	نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هوسی اسا	گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده	پس بر سنگ آز آزموده
رایتها شان سیاه پرنور	منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار جبین شان زین جنس	گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی	آن قبه عهد آشنائی
آدم سر سرش فراز رفته	طاق آمده جفت باز رفته
چون وی همه سال در طواف است	العبد نبشته کوه قاف است
نه از روی بلندی از پی نور	دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرف است	سنگش زر رفته و سنگ صرف است

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت	بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست	ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر کرده
رضوان ارشش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامست	راه است بمشعر حرامست

در صفت مشعر الحرام

ای انکه ببینی چو روز محشر	از معشر جن و انس مشعر
در گوشش تو آید از مسالک	آواز روا روا از ملائک
بگران فلک میان مردان	مجمر دار دسپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

در صفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعله عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح انبیه قهر دشمنانش	عرّاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا

یعنی ز رمی سنا زحل سان	مریخ سلیب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز تیر و را و نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده مزید و باز داده
با نیست دلم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بدیع راج	هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از زنگ کسوف جان ستانت	بد بد بلد الامین امانت
حرز دو جهان بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام همین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	با عطف بیان کنند یادش
رضوان نکشاد را حریمش	در های بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است	کین نام همین بر و نبشته است
گر فی المثل این بنفش طارم	چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس	بل قطب فلک شود چو دستاس
هیچون سر ناخن ار شود دور	گیرد بن ناخن جهان غور
تا زه شود از چهار اضداد	این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بفر کعبه پاک	مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن	شد ساحت او ز ساعت آمن

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست	کعبه بمحل قطب از آن ست
کعبه وطن اندرو گزیده است	بحری بجزیره در خزیده است
گویی که بکنج تنگ پنهان	گنجی است نهاده آشکارا
عرشیکه ملک بساق او را	سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان	وان بیت الامن در دناکان
از فضل نثار بر زمینش	جبریل شده نثار چینش
گردون بمکه پی طمع گوهر	چون غواصان شده نگون سر

پرداخته چو صفا جنانرا | سقا شده چو تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها | در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک | ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه | بام همه آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی | از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صف گشته آفاق | در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده | بر دنیا خط نسخ رانده
مردان پی راه کعبه تازد | آن طفل بود که کعب بازد
از جانبازی نثار گردش | بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان | در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار | بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ نه زر خلاصه دین | بر چهره کعبه خال مشکین
نوریست دران سواد پنهان | چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور | یا در حدقه حدیقه نور

[illegible]

یا سر قرآن میانهٔ حرف — یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده — بر خلق خداش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته — پوشیده ولی کشش نهفته
او را سه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران نزادند — هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان — قائم بینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو بازگردی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر ژنده — لب خشک زبان برون فگنده
با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته — یا منشاریست حلقه گشته
باری دهنی ای حیات عالم — با دلو کشان چاه زمزم

[illegible]

گردلوی سپهر دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

بالشنه دلان برای تسکین	آیی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم و کاست	بارزیرش نم که ناودان ست
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناودان زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه وصفا

پس هم بزبان زبر کنی پای	آری سوی مروه وصفا رای
از سنگ صفا صفا پذیری	مرو از جمال مروه گیری
بینی دو برادران هم توی	یکرنگ همیشه روی در روی
چون جوز افرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازی	از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیوانرا فذلک اینست

آنجا است بینی مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردی	گرد نقط نیاز گردی
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا مصحف زیر پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده بکنی زمینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانی که آن زمین نوردد	نعم العیدش عصابه گردد
ز آن چند زبان چنانکه خواهی	گویا کنی آن زبان که خواهی
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی بپیش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدانی	این فصل بگویش کعبه خوانی

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و صبح گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله کرم	بر ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست | بیت المقدس برادر تست
هفت اعضای زمین به بیروت | تا ذات تو هفت هیکل است
رگهای زمین بسی است هر کس | امارگ جان او تو تی بس
ذات تو که خشک سالی دین | چوب آخر چارسوی سنگین
بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را
آن خرش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است
وان ناقه عقل ناقه پرورد | هم زاخر تو همی خورد خورد
دهر ارچه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
مانی بعروس حجله بسته | در حجله چارسو نشسته
حوری بشال عبقری پوش | شاهی بشبل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
بیخ ار نه بقوت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند
شش سوی جهات عمر وسای | با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چار سو نمایست	هم زین دو چهار سو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافه مشک
ای جان فلک ز تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمساریست	مرکوب نه در خور عماریست
دارنده هاشمی شعاری	پس جامه رو میان چه داری
بادی که بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفره خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری درو نهاده
گر بگسلد این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل شر به گل به پرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی رویشان از آنست
مهر تب شان بهر دم از تست	گلگونه روی شان هم از تست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبه معظمه الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمه دل

خواهد که رسد بیارگاهت | تا خاک زمین و خاک راهت

از بوسه کند ترنج کردار | وز اشک کند چو دانهٔ نار

در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد

در دشت همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاهش | شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است

زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی بر کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کوی | شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست

هندوی تو انجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل مهر از لب

بپذیر ثنای نور سیده | زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش

داده است ازین تاسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

نه بیخ در جوی حسرتست ازین دل	چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل بجوی خون نشسته در تخم	خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب	لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو میداشت	لیک انده والدین نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید	بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این و آنش	بر پای وی وکندهٔ گرانش
شد دست قضاش پیچ دامن	شد بند قدر طناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش	نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین ز من فروماند	در حیفه که عفن فروماند
در گریه بخنده می سراید	کز من و زمین سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

وانکس که تعیین فرو داشت	گو نیز چو تو چهار سو داشت
زاشکال مربعی گزیده است	کان شکل بصورت تو دیده است
بر خاتم آهنین که میداشت	نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از درون ساخت	شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبه قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سر دل بر	زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت	از پارهٔ آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	ز انگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزو بیت	بر دیده هر که دید رو بیت
وز دیده کشد هر آنچه جا هست	نعل سم مرکبان راهست

ایضاً در ستایش کعبه

تو قائم رقعهٔ زمینی	او قائم معنی آفرینی
بخشش همه قائم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر عرصی نشسته است	از رقعهٔ خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش رو سیاه آبنوس اند
می بازد هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او | ننشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق | رخ طرح نهاد و هشت بیدقها
افگنده بشه رخ مقالات | شطرنجی چه رخ را بشه مات
محمود نشست غم بری را | کو پیل فگنده عنصری را
تجلاج سخن برین کهن قطع | خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد | بر دست صباحی سپارد
آئین تحفه صبا بتو رساند | تو بادے اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآرے | تیمار یتیمگان بدارے
دائے تر و تازه اندر نهان | از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند | زیرا که حلال زادگانند
بر تو خلفان فاخر او | حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چوقی خرف از سر خرافات | کسر فضلا و نصب آفات
جان در تپ ربع و ربع پرداز | بد ساز چو کره و کره ساز
اندر کره گشته سر چو دولاب | تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن | غربال زمانه را بسر و بن
خود و بی سر و بن بشکل غربال | چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه | چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طرهٔ و زلف یار بدساز | چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره | همچون لب دوست شوخ خواره
هم عادت عادیان سراسر | در سر همه بادهای صرصر
شمع دل شان نشانده بهوست | آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله | وان باد کدام عطسه جاه
ایشان همه عطسه‌های شیطان | این عطسه شگفت نیست ازیشان
گر عطسه آدمندی از خاک | عیسی صفتندی از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان | سر کرده بگوش تیز گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی | رعنا صفتان رعنا گوی
نر ماده چو قفل و پره یکسر | خلاقانی راهداده بر در

در ذکر حکام دروغ الطائفه که کرده بودند وگفته که خسف طوفان آب و باد خواهد بود

این خر مغزان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	داوند خبر که بعد سی سال
سر بست بسیر اختران در	خسفیست به بیت و یک قران در
کاشفته شود جهان ز اسباب	یک نیمه ز باد و نیمه از آب
صاحب سفران خط افلاک	تا برده بسه مثلث خاک
آیند ز جنبش سمائی	در حد مثلث هوائی
زان هفت بخانهٔ ترازو	کز حال شود جهان ششسو
وین خسف چو وقت حال باشد	میلش بحد شمال باشد
مداح تو زین هوس نترسد	آن کان تو شد ز کس نترسد
این طعنه نه در سپهر عم اوست	کادریس مدرس از وم اوست
او رغم کسی که این سخن راند	حالی کذب المنجمون خواند

باز آمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم از تست	اجزای زمین فلک هم از تست
گر نقل کنی ز منزل خاک	از هم بشود مفاصل خاک
سنگ تو اساس هشت ماوا	چاه تو پناه هفت دریا

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دانم	جانست که ترا جهاد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که روشنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
ور زلزله‌ای دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و تسمی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آیینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زبان برانی

تازی بچهارگانه تازی	زی شهر خدایگان تازی
بر ماندت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	بلند نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلاک نیارد	کش زرنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سدّ دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود بیانش
چون ریزش ره وزی سلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او ز اسرافیل
تخمش بگلاب پروریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند	چون درع سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافته طلع و نو شده نور
صبح است دریده باد بالش	خورشید نموده از میانش
مریم مسیح پاک زاده	خرماش بجای تحفه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی ازان سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	سر بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش جوزا	از موم به بسته نخل خرما

در صفت مدینهٔ رسول الله صلی الله علیه و سلم

فهرست بلادهاش دان	خضراء سواد اعظمش دان
هفت اخترش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق زادان	اجری کش خدمتش خراسان
رومیست ستانه روب جاهش	چین ست نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده ست	قسطنطنیش گزیده داده ست
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قند زدار و آن فنک پوش
مصر و یمن از جواسی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هبوط رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
دهرش بجنان فرو نهاده	آن روضهٔ جان درو نهاده
جز دیدهٔ شش جهت نخوانیش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سپهر مدی را
او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک	نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	چون زا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک بنا و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو خیمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که خیمه سانست	عیسی زبرش چو خیمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کسست و خیمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بمهتاب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیده شکسته خار وسواس	از سهم انت قلت للناس
دو چوب همیشه در بآوا	یا ضامن آجنا اجرنا

احمد بحق است شاه دنیا | چوبک زن بام اوست عیسی
گر صورت جا این فرود است | وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر | نه حارس از بر است وشه زیر
یک موی ز شاه هر دو عالم | یک جو سر پاسبان بل کم
آخر تو نه شاه اخترانی | کیوان ز بر است پاسبانی
دانی همه کس که پیش بین است | کز کیوان تا تو فرق پیداست
آن کو ز دو کون سر برآورد | کس پای چنین کسی ندارد
وانگه که نشست خوابگاهش | جا ندار دی نشست خاک راهش
از خاک حرم شوی گهر چین | پس نشره کنی ز خاک پا این
بینی چه عجب نور است اختر | نور تو عجب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور | از مردم دیده یکسله نور
دیده عجب است داد صفا است | لا تدرکه الابصار ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست | تا مجمره اثیر شد راست
از صدر قدمش زمین بها یافت | زان لاجرم از من این ثنا یافت
گر عرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش کز انقراض عالم | ترکیب زمین پرفتی از هم
او زیر زمین سیخ بغنود | کاسودگی زمین ازو بود
میخ زمی ست جرم کهسار | احمد کوهی ست رنج بردار
تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هفده موی یاسمین ناک | کافوری گشت عودی خاک
با شمهٔ گیسوانش در بر | گاو زمین آوریده عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجید | در سد زمین چگونه گنجید
بحریست بفرضهٔ شرف در | دریست میانهٔ صدف در
الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نبشتن شین | پربوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از پدایادی | این هدیهٔ مهتدی بهادی
هدیه است سخن که بشنود نقل | هادیست رسول و مهتدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل اصیانة الوحی خوانند

با اعظم شانک ای مطهر	با اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت سپیح اکبر	جان در ده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	بلقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو برخاست	چون گویم بحر نا طهور است
خط ابدی تو داده لیس	شهباز ازل را بعمر کرکس
جانم سوی تست مرتبت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بزر نویسم این نام	بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد	چون خوی مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت	پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوات الله علیه بسبیل اختصار

ای کرده درین بنفشه گون مهد	سلطان قدر ترا ولی عهد
خورد ز پیشت پیاده رفته	سه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان	و آخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو سه اسپه لشکر	گه سنجر و گه سنقر
شاهنشه آفتاب تأثیر	جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه سست و مضطر	بلکه از شه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز	نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول	سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر	در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم	طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت	جبریل برید بارگاهت

از بهر تو مے طراز دایام | منجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پے تو ساخت الحق | شب چتر سیاه و روز بیرق

ظرف کمر است جاوید | پیروزه چرخ و لعل خورشید

حق کرده برون ز دست کیست | از زهره و مهر نعل اسپست

زان نعل که اسپ تو بینداخت | سیاره چار پاره پرداخت

شمشیر تو هر سپے نموده است | آبستن و روزه دار بوده است

و آخر چو سلاله ظفر زاد | از خون عدوت روزه بکشاد

تا کوس تو صوت پنجگاه است | بر چرخ صدای لا اله است

زهره ز سرود و رود بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت

بعد از سر لحن شک داود | شد سبحه بکف ز اشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت | جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشته شش که نحل سازد | خاص از پی انگبین طرازد

با این کمالت ای ملک وش | طوبی خسک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض | رضوان جنب است و حور در حیض

و آخر سر خدمت تو دارند | کز حوض تو غسلها بر آرند

۵۵ صوت پنجگاه آواز
پنج وقت نماز ۱۲ شرح
۵۶ حبشی کنایه از بلال
رضی الله عنه ۱۲ شرح
۵۷ رشته شش یعنی شش گوشه
نحل سازد کنایه
شان شش پهلو
انگبین ست ۱۲ شرح

[illegible]

خاک در تو که نور تابست	سیبی بدو کرده آفتابست
پیش در فلک ترنجی از جاه	چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم نسوداست	سر را چو سر قلم نسوداست
شاهی ترا قلم چه بایست	سر را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب	راتب خور بادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت	چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هر دم	تو بیخ نشوی ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا	جبریل نکاح بند حورا
ما تا در جان رحم گشاده است	هرگز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو گزین بیافرینش داشت	از رشک بخود سداب داشت
تاریخ شرف که آسمانراست	از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل افروز	در هفت هزار سال شش روز
آن روز به بسته اند ماتا	این قبهٔ سر فراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست	خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی	از خاک بآدمی تو کردی

[illegible]

از عادی عادیش رساندے | ور هود دهد ایتیش رساندے
از شسته شده فنا برون جست | در پنجره بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام او | خاقان ممالک کلام اوست
زان عرضه کند بعرصه ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش
هر یک بجری و چون صد بکر | گوهر خاتون پرده عسکر
تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلبی ز خوار یاسین
ازال تگین گران بها تر | زال یاسین سبک بقا تر
بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه داده گشته
بیگیک عجمی ولی درستی گو | یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگری در
تن تن گویان برد کولی | فی فی گویان ز دست دیی
ایمن همه در سواد خاطر | از آفت زرتم المقابر
اما بجز ز چند بدکار | گرد و دم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

از زشتی ناخجسته خاطر بدنام | پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را | از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیده هوش | چون لعبت دیده با سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | بر جیحون بی قدم گذشتند
تا جیحون شدند یکرنگ | کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد | بربندد و عقد و عقد بندد
اینطائفه خاص برده تست | خاقانی زنده کرده تست
تو ختم کنی پیمبری را | او ختم کند سخنوری را
ختمست بهرچه گفت در ره | اشعار به او چو وحی بر تو
این شعر چو شعر کس ار بماند | بغنت تو ز لغزش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین این فصل را فصل الغیب خوانند

ای قابل وحی و قالب علم | ای عامل عدل و عالم حلم
ای جود تو نیم عطسه داده | زو خنده آفتاب زاده
ای نقطه ذات هر دو عالم | قائم بدم تو ذات آدم
ذات است نقطه خط جهانست | اصل او است اگرچه پرکرانست

ازنقطهٔ نخست حروف الف زدو | تاج سراسم آدم افتاد
ذات توکند گرجهان را راست | چون نقطه که حلقهٔ زره راست
کان نقطه اگرچه برکنارست | بند زره ازوی استوارست
عالی درجت کمال پیوند | صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود زروی معنی | یاسین خواندت آنکه یعنی
ای یک درج ازجلالت من | توشصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد | ازخاک ادیم نعل توزاد
خورشید سهیل تابشی هم | گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم لعلت | ای تاج سهیل ادیم نعلت
برچرم سهیل چون بتابد | زوچرم ادیم رنگ یابد
خورشید که نیست هیچ رنگش | ازنعل ادیم تست رنگش
دیرست که جدی پوست کند | کیوان بدباغتش فگندست
تاآلت نعل توشود راست | کیوان همه سال چرم پیراست
اندازهٔ نعل تست والله | محراب مسیحان درگاه
چون میغ رسید آتش آمیغ | باغرش کوس وبرش تیغ

[illegible]

آیین طارم مندرس بریده	تصویر نوشتن درآوریده
باشش همه زنگار کرده	هوشش همه زنّار کرده
برگرد عذار او بگشته	نقش شهد اللهش نقشته
اول سر اشقیا بریده	پس بر سر انبیا رسیده
دست همه برگرفتی از اول	پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان	خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فرو گشاده	خال مشکین بجا نهاده
آن پرده ریز ریز هر یک	کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان همه جا	گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد	چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر ربیع دیده	بر جرم خود ست شفیع دیده
ادریس مدرس چاکر تو	تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده	ملاحی ز ورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده	تا آتش او نبود فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته	آتش خواه از در تو گشته

[illegible]

خضر از تو شراب در کشیده / الیاس بجرعه رسیده

داود مغنی در تو / هم صاحب جیش عسکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده / کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل / در صدر تو خوانده علم تاویل

یحیی ز در تو عصمت اندوز / در مکتب تو فرائض آموز

عیسی ز حواریان خاصت / پرورده لطف خوان خاصت

قدر تو کبوتریست پران / کو نامه برد بعالم جان

هر گه که نشیمنش بباید / برجیس فلک البروج شاید

آن سنبله بر فلک از آنست / کو دانه آن کبوتران ست

پروین نگر اندران میانه / کارزن وادست دانه دانه

کیوان ز نهیب تست مادام / درمانده نه نقرس و به سرسام

رامی دل او نماند بر جای / سرسامی و آنگهی دل و رای

برجیس ز سهم تست خیره / بر دیده نقاب از آب تیره

هم دست تو بگسلد نقابش / پیکان تو برکشاید آبش

بهرام همی کشد به بندت / ضیق النفس از خم کمندت

[illegible]

می‌تواند که دم برآرد	چه ضیق نفس خناق دارد
از سرخی سخ دلش تر شدست	کان سرخی نقش آن کمندست
خورشید ز تیغ تو شراریست	صفرا زده و صرع داریست
گه گه نه از تو جاه دارد	رویش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار	اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست	کز لرزه قبا و خیمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود	از نکته تو بگسته ما خود
فالج دارد سه بنالش	ضفدع دارد بن بالش
بیماری دق که ماه دارد	از هیبت چون تو شاه دارد
باز ارچه جدا شد از کمیت	آماس پذیرد از نهیبت
هر هفت بهفت حال نزارند	صحت ز در تو چشم دارند
در پیش تو ای طبیب عالم	هاون کوبیست پور مریم
از گفته تست پر عقاقیر	بیمارستان عالم پیر
خضر اول روز با دل است	قاروره بدست بر در تست
بیمار نیاز را بهر دم	دارو دهی و سپند با هم

[illegible]

بر شرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمده شاه جبرئیل از تست	کو مفرش روب این دکان ست
تا بگشادی در بیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از یاد بهشت سرد گشته
آن باد و ستاره چیست هر دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	بر راه مجره پر مهین رست
با لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب تشنگیهاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق همین کهین بیانست
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببرد ز روی آتش
بزداید لطف از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر تعبیه ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر یا طباشیر
از نیم سخن رهانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل التحفة الخاصی بمدرک الخاص خوانند

ای سجده انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حصن تو مهر تقویت را | در مهد تو مهر تربیت را

مریم دایی ست پیشکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی | کز جمله زمیانش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران | پیران فلک باتم صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجه این عجوز برهان

کین غرفه گهست و آفت اینجاست | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صدهزار خاقان | خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیه تو داشت سفتش | از غاشیه تو سفت سفتش

نی نی بجای خویش گفت است | هر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیه تو بر سر خس | هر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است | در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر | هم گوهر دارد و هم حلی و

تیغی که حمایل زبان بود | آدم بزمین هند فرمود

این هندی تیغ سحرگستر | در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکاب بی ثنایت

تیغ ست درفشان درخشان | نه تیغ خطیب تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی

اماره من بدین امارت | لوامه شد از سر ارادت

با آنکه مراست این اسیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در ثنا و نعت

سگبان چه که گر تگین باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم

شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید

هستم سگکی ز جنس جسته | بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلاده زر | زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بخودی کشیده در جل | پیش تو کشیده از سر ذل

بر جبهه من خرد رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده

۱۴۳

بخشم به بقات خوان نهاده | از قرصه مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی
بگذشتم از لابه بر درکس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت | بستم بطویله سگانت
بخشم چو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانرا | نخچیرستان آسمانرا
در جمع ملایک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدرشات آرم
زنجیان سگلی که صید آرد | گر سینه پری زبان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صفت آن قرون گذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم | گز تو سگکی ولی شود هم
گر با تو شش و چهارم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگ است سیر فرمان	کف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جز حسد برد برین جاه
آن شیردلان که نطق بندند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا بدرگهت خواند	نقد پیر برات دولتم راند
از هاتف دولتم بهر دم	می بانگ رسد که صبت فازم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفریفت مرا بلعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین و نیرنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طاق
چون سست نشست بابک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نتازم	سر مانک آرزو نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گرو بعیبی	از من دین و ز نفس دینی

ترسانم ز بلا و نفس غدار	پس گفت جناب پادشاه
دین از کف من برایگان برد	سرمایهٔ عز آن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد	نفس آنچه ببرد جمله وا داد

استغاثه و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابله نتایج غیب	وی عاقله سراپرده غیب
مجروح دلم قصاص از تست	غرقه شده ام خلاص از تست
بر من ستم است ازین ستمگاه	ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد	ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار	ای عادل خیرمند زنهار
خصم همه من اند اصحاب	ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم ز ظلم هر خس	تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فرو کن	گرد کند م زمانه گو کن
با داغ تو از جهان نترسم	خس چه که ز آسمان نترسم
آنکس که درش کاویان یافت	از جور و تارکی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبو

ای قابله نتایج غیب اسرار [illegible] یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند آگاه بود تو از حقایق [illegible] [illegible]

[illegible]

یک چند بدم شکسته دندان	از بهر دو نان بسنگ دندان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو نئی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
وین حرص هر آنچه هست جایی	هر دندانی که بود نانخایی
مهر تو براه طاعتیم برد	دربار گه ثنا هشتیم برد
آزاده ی باغ جنتیم کرد	خرسندی داغ جبهتیم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پاینده	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بیست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم شکست سجده لهو
چون دولت عشقی اندر تست	درگاه کسان چه باید جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی سنگ نجوید	در چشمه کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	ور مشرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون باد گیاه گرفت باوا	در جزیره جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است	ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بحبلها حلولم	افزوده قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص جستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز درت گریز راساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از پی گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

باز آمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

مرغی بُدم از نشیمن راز / در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفص هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز / آهنگ سوی قفص کنم باز
چون باز بقصد کین نپرّم / نه دیده کنم نه سینه درّم
چون زاغ نخواهم اختیاری / از پهلوی گرگ طعمه خواری
نبوم چو غراب نابسامان / انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچهٔ کبوتر / روزی خورم از دهان مادر
چون طوطی غمز کس نگویم / چون هدهد راز کس نجویم
چون سار که مست روغنی تن / هرگز ملخی نرنجد از من
چون بلبل اگرچه نغز گویم / آزار کسی بکس نجویم
چون بوم خرابها گزینم / تا منظر ناکسان نه بینم
طاوس روضهٔ یقین را / سیمرغ غم کوه قاف دین را
برخوان چو تو بهشت سالار / هستم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم بتاثیر / گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل في الشكر والعزلة

جانم ز نوال خلق بس کرد / کز دست تو شد نواله پرورد

آلوده شبهتی نیم نے / زان پاک معانیم بدبجوے

این سحر حلال می نماید / زان طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فنّ فقر دارند / قوتم ز پنیر و سرکه آرند

زان سرکه و زان پنیر طاهر / جوی می و شیر زاد خاطر

نشگفت که سرکه از مے آید / وز شیر همے پنیر زاید

این طرفه که میبد ضمیرم / از سرکه مے از پنیر شیرم

نخورم نخورم چو کامرانان / خون رز و خون بی زبانان

چشمم نرسد بخوان اخوان / نه خمسه من بسبع الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت پوشے ز برگ انجیر

نبوم بر مغان آزور / آتش خواری ز آب انگور

با دختر رز طلاق دادم / هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق این قسم داد / کز رجعت این نیاورم یاد

آن کو ز قریش جفت گیرد / فرزند مجوس کے پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم / دیدی دو زبان چو دوربا شم

امروز بیک زبان چو خنجر / افکنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود / وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بُد نطارع من / کز آهن من کشاده روغن

در هفت خراس غیبت بالله / روغن گری از زبان من به

این هفت چراغ کاختران اند / روغن ز چراغ من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود / چون برگ سداب زیبق آلود

گشتم به ثبات راست گفتار / چون آینه و محک و معیار

مدح دگران ز من نه بینی / آینه دروغ زن نه بینی

گر چرخ بدکرد با خوشم / افکنده دهان من بآتش

هم خود دهنم ز آتش ناب / شسته ست بهفت خاک و هفت آب

کنایه از غایت طهارت است

از مدح تو ای جلال پیوند / اینک دهنم بدر بیاکند

آن دُر که نهان نه آشکار است / نی سی دو و یک صد هزار است

زین پیش زبان من بگفتار / بودی جنب از ثنای اغیار

زان سوی دهان سرشک بارم / تا غسل جنابتش برآرم

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجمالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جهان بخش

سوگند به سجده آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بماه نو سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر

سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بجبینت ای عدو سوز

سوگند بحجر عمر پیوند — یعنی بمدیحت ای خداوند

گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا ستاید

الا که ثنا ندهٔ تو در دین — بیند سلکی ملائک آئین

الا که کند بحرمت تو — مدح رقباء (نگهبانان ۱۲) امت تو

الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین احباب

گر جز تو بود جهان خداوم — پس من نه ز آدمم ز دیوم

ور جز در تست (بقلب اضافت ۱۲) سجده جایم — پس من نه بدیل بو العلایم

عذار بالکسر رخسار ریش از هر دو جانب منتخب ۱۲

گر تا سخن اینجا جواب قسم است یعنی تا زمانیکه سخن از ضمیر برآید خاقانی بجز ترا ستاید

الا که ... قسم است ۱۲

خاقانی در جز اینجا ... نام

... منتخب

چون خاصه خدمت تو شایم	زی خواجه و میر کی گرایم
دانی که نباید از بزرگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایه خلق چون غم بیش	کاندر فند عمر زسایه خویش
با دل نزنم نفس با تن	ترسم که عدو من شود من
با غم چو ز مردم است رنجور	از مهر گیا بترسم از دور
چون مار گزیده راشناسم	عذرست گر از قلم هراسم
از سیب دهان شیر دانم	از عین نشتر زبان دانم
دانم سمیت سیب وفا را	چون گیرم برگ کین تا را
دارم گه صبح سحر را یاد	از کشت حسد زنم کجا باد

وصل

منحوس نشم ز اهل شروان	آری ز ستم نهفت نتوان
گویند گرش سعادتی	نایش سوی ما زیافتی
چون نخل چرای اگر ندی	چون نخل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان نجستی	از قربت شه گران نجستی
جستی می صاف از خوانی	آلات آفاتی و نخوانی

بودی ز پی حضور اشراف	در بند سلاف همچو اسلاف
احسنت همه کسان دین است	نحوس کسی که اهل دین است
آخر به نحوست فراوان	از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین	والائی آن و شوخی این
گو باش نحوست آشنایش	هر زیر همه است جایش
بومی که بزاهدیست صادق	آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو غلد خاطر من	چرب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من هوایت	دیباچه طبع من ثنایت
زانگه که سرشت فضل ذو المن	با طیب ثنات طینت من
زین طیب گر آن ثنا برآید	نغز ملکان معطر آید
روزیکه اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
فردا ثقلین چو سر برآرند	هم اجر و هم اجیری از تو دارند
من گرچه نه اهل پایگاهم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که در دلم هست	تریاق شفا شفاعت تست

تایید تو باد دستگیرم	تلقین تو خاطر ضمیرم
رایات ترا خلل مبیناد	آیات ترا بدل مبیناد
مبیناد لباس کار و بارت	معلم به طراز چار یارت
هرگز مرساد ناصوابی	از خیمهٔ دین تو طنابی
تا خرگه ازرق است بر پای	بادا سر خیمهٔ تو بر جای
کعبه تو مصدر بقا باد	قرآن تو مورد شفا باد
دندانهٔ قصر بارگاهت	دندان شکن عدو جاهت
نقط تو گره گشای اسرار	فرمان تو حلق بند اشرار
اصحاب تو از مثال تقدیر	قطاع دهان عالم پیر
اجرا کش لشکرت فلک باد	لشکر کش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصا فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معمار بیت الله جمال الدین موصلی و در اثنای خطابی که با آفتاب کند

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم	طباخ زمین و آسمان هم
ای روی شناس هفت خضرا	زیور ده شش عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی سی | ای جمله زبان و گفتنی سی

باغ از تو بخلعها گران بار | عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی بهر ماه | عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست | زرین کمرش زکیسه تست

کوه از پی حلم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت | از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نیشتر برآئی | خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت | خاقانی طوق دار شکرت

زین بنده طوق دار سربار | سر لعل بها قبول کن بار

سلطانی و با مسیح همدم | سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی | چون خضر بچشمه باز خوردی

اول زعراق در گرفتی | بر درگه شه مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه | زانگه گشتی چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم آن | رخشان کردی بداغ سلطان

رو بیت ز عراق یافت در حال | چون قاف عراق خال اجلال
شد خاک عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل رخشت
نه عین عراق لعل وارست | بل خاک عراق لعل بارست
از خاک عراق در گذشتی | وز ره بغداد در نوشتی
دیدی حرم خلافت آباد | در عرصهٔ باغ داد بغداد
زی دار خلافه تافتی روی | زان خاک چو نافه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمهٔ دجله واگشادی
زان دست هزار چشمه زاده است | دجله لقب یکی فتاده است
زانجا بزمین کوفه راندی | بر مشهد کوفه جان فشاندی
در بادیه تاختی عرب وار | بر کوهه چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب مکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو سیم مکه بودی | یعنی همه تن کمر نمودی
زانجا سفر مدینه کردی | گنج حرمان خزینه کردی
هر کو کنف مدینه بیند | جز دولت سرمدی نه بیند
دیدی به عیان ز نور یاسین | در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش — صورت وین او دو مثالش

اکنون هم ازین قدم به یک گام — ببر زن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید و در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران — گه بابل جوی و گه خراسان

ای زاب و هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کرده حاصل

صحت گه تو قصور شام است — جاندار وی تو قصور شام است

آخر چه قدر دو چرخ و بالست — زین گردش صد هزار سالست

بشکن ز دو چرخ و هفت پرده — این قطب و سپهر سال خورده

اینک خط موصل و حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال ندهد — چرخی که ترا وبال ندهد

آن چرخ محیط بر دو گیتی است — وان قطب تو ام هر دو گیتی است

چندانکه فلک نهاد نامش — وین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سپاس هیچ خاص است — در کشور شام صبح و شام است

دو جهان نهفته حرف شام برجاست — بل هر دو از آن سه حرف برخاست

خاصه الفی ست در میان جای — شین بر سر شرا ست و میم برپای

همچون شبه زنگ بسته زیور | خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که درمیان داشت | بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است | دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین اوست | بل مادر احتشام دین اوست
زین قصه عین بهر دین را | فهرست مشیمهٔ زمین را
به زوج خلف نزاد مانک | از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسمی است زمین بهشت اندام | ناف عرب است پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست | چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست | چرخ از ره کهکشان کمربست
چه چرخ و چه راه کهکشانش | چه خوشه و دانه درمیانش
آن خوشه و دانه هست مادام | واسطه گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاهست | از دانهٔ کشت شاهگاهست
گاهی که چو دانه جانستانست | ز قوت جسم و جان چنانست
گاهی که چو خوشه داس دارست | داسیکه خلنده تر ز خار است

آن داس به چشم دین در افتاد	خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده راست
مصر یکه شکسته اند نامش	حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر از و تمام است
از دفتر شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف تتمیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطهٔ خال خای خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقطهٔ نهی مضر است	زین نقطه هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بنگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا است	هم مشرب جان اصفیا است
شام ابتر نیست ملک زال است	موصل خلف جهان کشا است
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

ای در صاحب جهاندار — سدره صفت ست و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلکی ست از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم دان

تخمیر[۱] چهل صباح دیده — تشریف ید اللهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان

با آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه بهر دم — بانگ آید کاسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید[۲] و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازه کنان منادی بخت

کای[۳] منتظران صبح بیک — صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم والصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید

سر بر زده زاسمان انعام — خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد | از مشرق شام سر بر آورد
زین مشرق دار ملک احسان | رفت آب ممالک خراسان
آن صدر عراق صاحب شام | بل صاحب صدر کل اسلام
کسری دل کسری از وجودش | جبر پر جبرییل جودش
هم صاحب صاحب افسر است | هم افسر صاحب القران است
زان ثابت و ثاقب است رایش | کز گنبد هشتم است جایش
گردون که رفیع تر حجابیست | از باران کفش حبابی است
خورشید که برترین مثالیست | از سایه همتش خیالیست
با معجز دست نورفاشش | جم کیست و جهان نمای جامش
جم پیش کسی چه پای دارد | کو دست جهان نمای دارد
هرچه از خط جام یافتی جم | او از خط دست بیند آن هم
آنکس که یکی نداند از شست | داند که ز جام به بود دست
خون دل کس کجا گوارد | آن خون دلی که جام دارد
دست آینه ترجمان عقل است | جام آفت کاروان عقل است
خود صورت جام چیست جز خام | کی جام ز تنگی بود خام

جام ست و بای اهل ملت	اینک بمیانه حرف علت
با هم که نهد سها و خورشید	یا دست جمال و جام جمشید
جمشید جمال اعیان است	فخر جم و آبش از جمال است

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صفات او

گر در حرمش جوار یابی	گم کرده عمر باز یابی
یعنی حرم رفیع قدرش	عرش آمده در طواف صدرش
سلطان کرم در او نشسته	از سایه صد سکندر بسته
تکیه زده بر پر ملائک	چون متکئین علی الارائک
احسانش زوال قحط قحطان	ایوانش بهشت عدن تابان
جبریل کمینه میهمانش	فردوس کمینه نقلدانش
جمع آمده بر حریمت و باس	ادریس و مسیح و خضر و الیاس
بسته کمران چو حلقه در خم	کیخسرو و سام و زال و رستم
هر سو هم خورشش هزار دریا	چون حاتم و معن و سیف نعمان
مستسقی جرعه وقت تعجیل	جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر نگاه احسانش	چو دی و حرمی قاف و شهلان
روزی طلب آمد و مادام	دیو و ملک و پری و مردم
در صورت جسمی آمده پاک	ارواح و عقول و نفس ادراک
از خشم و رضاش گشته مشهور	خلد و سقر و زبانیه و حور
استاده بصلح و عدل باهم	آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور	از طره بام و حلقه در
آویخته شخص بخل بینی	که دود وشش کرده زیر بینی
عدلش در ظلم در گرفته	جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت	کس صورت بخل باز نشناخت
از ابنیه سائلان دمادم	از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد	کاخش عرصات محشر آمد
گویی بسحاب جودش اندر	سیلیست سخاش سائل آور
تا در کف او سپرد خلاق	گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سنابرق	در سیم فنا و گفتا انا الحرق
اورا بشنید حق گمان برد	خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ ثناش سوخت حالی	بر واد بباد ولا ابالی
تا چرخ بنفشجی است مولاش	یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایهٔ سرفراز کورست	از مهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر	چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد	شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرافات	شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد	کیوان نبزکوة فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست	هم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد	از خاک ستد بباد بر داد
کان کس که بچرخ جاه بخشد	کی زادهٔ مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه	زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم	صلت مه و آفتاب بخشم
آنگاه برین سپهر رفعت	مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت	مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کز دو تن ولی یافت	خورشید نسیج باولی یافت

وانرا که کله عطای او گشت	ماه انگله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی	ز اقبال چه یافتی نشانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصهٔ آفتاب بین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	بکشای زبان بترجمانی
تا بینم سر براو بپوشی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی مکه از عمارت
که چه عجب ار شه دعاگوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل شد و ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهیش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی باز نامش	آب کف دست و خاکپایش
زان آب و گل از صواب بیند	حق صد چو نظام آفریند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان تبکده سوز و کعبه ساز است
نامش بطراز آن جهانی	کردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات فیض بخشش	زر داد سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی سے حلے دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صد والاست

در صفت قلم

هست ارقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان شر و زمار زر رقام	گر مهره مار دارد ایام
خور د آتش بدعه کلک زربش	نے طرفه که آتش است ...
مصریش تن و یمانیش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیا است	مصریش سفر که یوسف آسا است

عیسی معده است و یحیی اندام | اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد روئی | زین روی سرش برند گوئی
بیمار مزاج و طفل حال است | گر روزه خورد برو حلال است
صفرا دارد و همه رگ و پی | سودای سیاه چون کند وی
آید سوی بحر تیره و شور | چون غواصان نگون سر و عور
تا ناکه به قعر جست که هر | کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی | زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری | نالنده بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک | پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان | شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو ای جهان امید | کان در سفر است همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا | در موج زر است همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری | در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم | ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور | ارحام جبال ازوست معمور

مشاطه شده ست آفتابش | گلگونه شده ست نور نابش

گردون شده دایه کمالش | پرورده به شش هزار سالش

هر گوهر کاتشین مثال است | پرورده شش هزار سالست

تو گوهر کان لایزالی | یعنی که سلاله جلالی

از نقطه آفتاب فرمان | اندر رحم زمین ایمان

لطف ازلت بعالم فرد | در هفت هزار سال پرورد

تعظیم فزودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را

آراست فلک بچو تو سلطان | تاج شرف چهار ارکان

حرصی که نه با عطات یارست | خوارست چو خاک و خاک خوارست

خاک ست دهنده زر پاک | تو داده چو خاک زاده خاک

آز همی که نعمت تو جوست | آیا جگرش چه سده‌ها بست

حرصی که به سیده تو بشتافت | یارب سده اش چه هیضه‌ها یافت

کس نیست طبیب این معانی | آن سده و هیضه تو دانی

هم کاسه حرص تست عنقا | همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست | تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور | تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی | غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش | با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز وجود تو چه دیده است | از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی | اعلام خلیفه طرازی
در صدر تو از سیاست و پاس | آینده بخدمت آل عباس
وام است ز زر بی شمارت | بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بسی از مکان مکه | زرین سی کنی آستان مکه
کعبه ز تو سعد جاودان یافت | مکه به بقات آنچنان یافت
گر روم و خزر خراج خواهد | از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم درنوردد | نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی | داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعر و تخلص آن ملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر | دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش سپهر دوان گردون | در بیت حیات بر سکون
شعری که بشام بازخوانند | روغنگر باغ مصر دانند
در طالع هر که او مکان یافت | پیرایه ملک جاودان یافت
سادات عرب هم از کمالش | کردند پرستش اندسالش
این اختر از آسمان چو آید | بیت الله از و منور آید
آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توئی بعالم جود
ناظر نشود بهیچ دوری | در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و موصل آسمانست | برهان نزول تو چنانست
کز شام برے همه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر
چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل
نعل فرسان کنی زحل میخ | زراد سبازرانت مریخ
زوبین حوارث سماک رامح | سیاف کمینه سعد ذابح
قرص خور و راس گشته همبر | ترس زرو اژدها برابر
عدل تو سیاستی براند | کاعراب نهال مار دانند
باعدل تو آنچنان زند دم | کز مال نبشته در رمه هم

اعرابی مال وزد محتاج / آید بخزانه وارث حاج

گویند قبائل از سر حال / کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه راستی از کرامات / بحری ز چهار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان / روضه شگفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر / مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در شی / طوبی سازی ز زقوم دره‌ی

سیل عرفات سازی از زر / ریگش همه دانهای گوهر

سازی پی نزهت روانها / در مزدلفه سمن ستانها

از بهر گذار بحر اخضر / پل سازی از منا بمشعر

از قوس قزح پلی بسازی / پس چارده طاق برفرازی

آیینه صفت بطاق پل بر / برسان منارهٔ سکندر

چون چارده مه شود در آفاق / مشهور پل چهارده طاق

گویند جمال معجزی ساخت / از قوس قزح پلی بپرداخت

بشکوهد بدر در نطاقش / زین پل که هلالی است طاقش

بر عقاری برگماری / بر کوه صفا و مروه شش آری

برکات مصریان نهی باج — از فرق عزیز بفکنی تاج

حصن یمانان بکار آرے — بیخ بلسان بکار آرے

آری بزمین ملک مشهور — از هندستان درخت کافور

مبین گنج روان کنی تو پیشه — آری تو ز مکه تا مدینه

فرمائی چشمهاش دفن — شهرستانها بنا بسازن

از بهر دل تو نوح و هرمس — گردند در و گروه مهندس

گر وقت عمارت سلیمان — بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو همدا — صفهای ملک شوند بنا

از نار اثیر و آب کوثر — آهک سازند کوه و گوهر

از قله قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره برگذارند

صد بار برآورند بهشت — صد باره ز باره سنگ خشت

حوران بپر طیور جنات — آرند در و قصور جنات

هرچه از طرب و سرور بینی — مصور در آن قصور بینی

چون خانه نحل یک بیک را — نقشت که با همه مشبک

قصری که بنام تو طرازند — دندانه‌اش از شهابه سازند

کنایه از کنگره ۱۲

در یکدم بی سپاس عصری — سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند — خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو درایند — بر چرخ به نردبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش — کاه از ره کهکشان برندش
چون آن که و گل فراهم آید — تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج — تو چون به شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای — استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد — خوانده فلکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند — بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند — فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو بیند این شتابت — کادم ز تو یافت این بنایت
در سجدهٔ آدم از دل و جان — می آیدت این خبر گویان
پس زان سوی قاف بر کند پای — سازد سر تو قفسش جای
چون مکنت بکار تو بیند — سقای مکه برگزیند
پذرفته کند به نیم ساعت — آن ننگ هزار ساله طاعت

آوازه رو ز نسل آدم | در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد | در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام | نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد | خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

ازسورهٔ معجز و کرامات | آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست | در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب | برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر و | امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار | آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست | طوبی همه سال همره تست
جمعی ز دو دست سید الناس | سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست | سیر از عطا درین نگون طشت
هنگام هجو چند گمراه | بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت | از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا	رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راند است	گفتار نماند و مدح ماند است
زانسوی ثنای تو سخن نیست	جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه	زین بیش ثنا بود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم	در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بناسے

خاطر کنم آتشین حدیقه	از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمانست	از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصورستی	هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق	آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر	خاص حرم و خلاصهٔ سر
پاشنده گنج نقد عمر	صد گنج روان به نقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقش	خبریست نه جسته تا خلقش
آن زورق گران بران سبکرو	بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن زورق کبودش آسمانست	او صدر دل آفتاب جانست

ماهی ست دلش رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر شنائی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشائخ کبار است
شبلی قدم و جنید قال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکو نام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی برشکال بهن دارد
جنبش بره قوافل غیب | بیّاع و رصد شده زهی غیب
در سینه اش از جواهر سر | بحر است صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج برداد
در گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فسرده | در صومعهٔ مسیح برده
انگنده هزار سفره از نور | پیش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درون سوش | مروه ست و صفا سر و زانوش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم زنامش افزود
در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام
در گوشش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فروشده مجرد | در روزن مرقد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار
مختار شنیده بانگ نالش | از خواب درآمده برایش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ
از خضرتش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده
دانسته که در حریم ریحان | خیر البشرست حی و یقظان
پیش رفته چو شتری سوی کس | از روضهٔ مصطفی بفردوس
زاد و لیس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده
زاد و لیس گرفته وقت حجت | حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش | احرار همه جهان عبیدش
رستی وه جان عاشقان او | نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش | از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش | یارب بلقای او رسانش
دانم که چه واند این نفس چیست | اندیشه کند که قابلش کیست
گویند تراست عاشق چیست | زنده نفسی که کشته تست
آزاده ولی ست بندگی کوش | صوفی صفتی ست ششتری پوش
رومی صلب ست لیک محرم | زنگی طرب ست لیک بر غم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران که آسمان سروشند | خرقه ز درون نفس بپوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست | آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین | ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف
پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن
در حجله زر و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد
پنج آیت زر خلل نیارد

بر هر که غرور چیره گردد
زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش
گر صورت جامه نگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفته است
خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی
الا نقط مگس ندانی

آهی گشته چو آهن آتشین جان
پس در خشنی شده چو سوهان

خامی کنی ار شوی خشن دار
تا زخم نخورده خشن دار

یک زخم نخورده تمام مخروش
پس جامه زخم خورده میپوش

افگنده چار میخ از بی
پس دلق هزار میخ سازی

یک میخ هوا ز سینه برکن
پس لاف هزار میخ برزن

تا میخ هوات سخت پیچ است
درع خرد تو سست پیچ است

زین درع که حجتی ست مشهود
یک میخ و هزار درع داود

فصل فی معارف الصوفیه

زین نطق ... طیور فصیح ... بر درون ... ای گشته ... تحقیق در جست ... خلعت و تجمل ... ای سوزنده

جان آتشین داری ای سوزنده ... مردم و ظاهر لباس ... سخت درشت کرد ... اهل صفا ... این معنی ... [illegible] ... بجنبیدن ... صبر و سکوت ... بعد از این ... گردد ... خشن بودن

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی زخمی گرفته در دست | کین رنگ صفا گیرم ازوست
رنگی که نهاد صوفیانراست | از خمکده‌های آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی‌نشانیست | بی‌رنگی رنگ صوفیانیست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم گرچه منزل تست | دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز | سر بالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس نی پای | نه کفش خرد نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور دانند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه که چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه کز ابتدا درآئی | احمد نه کز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عزی شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بیوسی | تا دست قفازنان ببوسی
صوفی که بذات آورد نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جان سناده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شمشیری که او سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی آشناست | گر زنگ گهر درونش پیداست

سپهر فقرای انجهانی	آن بد که ز شیخ بازوانی
در مجلس شیخ جان برفروز	در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم که زو ملک برافروخت	از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه	از شیخ شیوخ علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست	این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت	وصفش مدد ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خزاعی

عکسیست همه ضمیر رایی	از فکر رضی دین خزاعی
برهان الحق وحید عالم	بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا العلماء اول	بل افضل و مفضل و مفضّل
فهرست مکارم ازل هم	بل اکرم و مکرم و مکرّم
ساحر که نطق نیک صادق	ساحر چه که موسی خلائق
ثعبان قلم و کلیم قالب	عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته گیهان	آن سحر حلال زای ثعبان
رسته شدی مهار دو آتش	زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانیش	خورشید ده و دو برج دانیش
چین ست بنقش خامه اش اندر	هندست بنقش نامه اش اندر
مار فلکی ست خامهٔ او	گنج ملکی ست نامهٔ او
من هندوی چین خامهٔ او	سقلاب هند نامهٔ او
انجای که سحر هند باشد	سقلاب ز راز بان نباشد
دانست که عدت فراقش	شنید اگرم ز اشتیاقش
گرد انچه من این دل ریش	حرز دم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش	با چار کتاب چار نامه اش
فرض ست مسیح او بدین راه	ور شد من عرج حاش لله
طوبی نفحات عطر خامه اش	جنت صفحات سطر نامه اش
عیدم ز جمال حالت اوست	افطار بذکر حالت اوست
گرچه بسخن گهر فروشد	دانم که چو این سخن نیوشد
داند که درین صناعت امروز	کس نیست چو من ز نامه افروز
در نوبت من هر آنکه هستند	دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

در روی زمین نظیر من نیست	کس را بجهان چنین سخن نیست
زین پس همه از سخن سخن پرس	اسرار سخنوری ز من پرس
یک ذره بدم ز پایهٔ عقل	خورشید شدم بپایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار	وین شاعرکان همه قمروار
از من بسه مرتبه فرودند	سرمایهٔ خود ز من فزودند
مه بی خور اگرچه نور باشد	در حضرت خور نه نور باشد
بی من همه گر قمر نمایند	هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد	در صنعت من کمال ابجد
شاگرد ازل بکلبهٔ من	ماشوره کش است ریسمان تن
هر شب که شود بهر کناری	اطراف فلک چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم	آرند بکارگاه جانم
می بافم تار و پود معنی	از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح و فرق و گوشش	دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر بین	طرازش از طراز یاسین

دوزند مسافران افلاک / دراعه چیست دو لق چالاک

از آتش فکر و آب خاطر / با فهم همه شب شعارف آخر

شاید که بمعجزات لا فهم / گر آتش و آب جامه با فهم

چادر سبز این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون

چون بنشینم بخرده کاری / در کارگه بزرگواری

دستارچه ملک طرازم / رگ بند مسیح پاک سازم

گر کرم سخن تند من آنم / حاشا که به عنکبوت مانم

چون کرم قز تننده تار / می بافم عنکبوت کردار

امانه چو عنکبوت خون خور / گر کرم قزم حلال خورتر

کان جامه که عنکبوت بافد / از یک سر خار بر شکافد

کرم ارچه غذای زاهدان یافت / بینی که شعار شاهدان بافت

من کرم قزم نه عنکبوتم / زان وی نهان پاک قوتم

آنکس که حیانش چشم و ابرو بست / گر پرده نشین بود حق اوست

کرم ابرو و چشم دلبران داشت / روی از پس پرده زان نهان داشت

امروز منم طراز اشراف / خاقانی مبدع سخن باف

بیت ۱ سه خواهران بنات و آن سه ستاره متصل است هفتش ۱۲
شرح بیت ۲ خرده کاری یا بکسر یعنی دقیقه کاری ۱۲
شرح بیت ۳ یعنی دستارچه دستارچه‌ها بهشت ساکنان عالم بالا بکار آید و رگ بندی مرتبه کسی که حضرت عیسی علیه السلام که پاک است
[illegible]

حکمت باقی بگوشه خرسند	از صحبت گوشه گشته چند
جولاه خردان بزی خلاص	قالی بافان حضرت خاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

وز سوی پدر درو گرم دان	استاد سخن تراش دوران
در نقب نطق بر نشانه	از قوس قزح کنم کمانه
چون وهم بچرخ پرکارم	چون گوی بچرخ طیش اندازم
از تیشه طبع پیشکارم	صد طایفه پیشکار دارم
رندی که ز رنده ام بر آید	بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسی است	تخته همه شاخهای طوبی است
زان چوب دوات عقل سازم	زان تخته سریر جان طرازم
گوهر همه باکجا عدیلش	تا سازم ربع و تخت و میلش
گو نوح که ساز هاش بخشم	تا مسطر و گونیاش بخشم
تا کلبه من درین مکان است	شروان همه سال خیروان است
ختم است برغم چند ناشی	بر خاقانی سخن تراشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

هستم ز پی غذای جانور | طباخ نسب ز سوی بابو
گنجینه حکمت است جانم | زان بر سر صدر کس نیایم
چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست
نه کفچه من نشسته بینی | نه کاسه من شکسته بینی
شوید جهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش | خوردی بزم ازپی مجالس
خورشید بدان کند تگ و پو | کز مطبخ من بدو رسد بو
دودی که ز مطبخم برآید | ز مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه باباهای من کشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا
شعرم پی ناقدان ناقه | سکباهای هر بحفرست بالبد
آن سکباست روح اکبر | افزار گشش و توابل آور
چرب از نمک تست حقا | این کاسهٔ سرنگون مینا
دریوزه اش از ضمیر من دان | این و هر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جفیفه | خوکرده بلقمه الخلیفه

تا خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرو بنا و دانش
شهد سخنم شراب شافی است	بو نافع صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سوزد	ابیات منست اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نامند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست	داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسمان سا
نه راه نشین فلک نشینم	سر دوان فلک چهارمینم
هر ادویه کادم از جنان خورد	تخمش بزمین طبعم آورد
هست ادویهای من نوادر	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم بنفس مفرح آمیز
هرگه مفرحی کنم نو	گرد و جگر حسود جو جو
ناکس که مفرحی پرداخت	جاییش بمیان جو توان ساخت

نفطم کر شفای همگنان ست	طاعون وان طاغیان است
روح اسدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تپ گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دارو کده ها مرا عطا داد
او شرف وذات او شرف	او کانی ودست او سخی کف
گوشر باشر کف وبنانش	رفرف زشرف وکانش
دارو ده وعطر بخش جانست	همچون عیسی جیبه از انست
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت باد بر چنین دوست
مشتی جهلا که ناتمام اند	زین صحت فهم در سقام اند
چون غاریقون کریه ومنکر	وز تربد زرد وهم سه تر
وانگاه چو نقش تربد از کین	قتال حسین دانش ودین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله زحسب حالم	بشنو که چگونه هست حالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا ونه دست

پس چرخ بوی در شهوار | بشگافته سینه ام صدف وار
گه سوخته همچو سیم از تاب | گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم | با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد دوران | وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر بریده | شهباز نی روزگار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد | یعنی آه از نهیب حساد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد نقطه و بال گردان
از مقرعه زمانه جسته | گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال | کو چرخ زند نه وجد نه حال
پیشش همه چرب و آخر تر | لیکن نرسد بآخرش سر
زد تا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ ز رشک سد سر شکم | بگشاد رگ محن بچشمم
چون دید حرارتم بدل در | گفتا که ز رشک کن مزور
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالرزه بود چراغ تاریک

برذات خودم چو روز نوروز — یک روز فزون نبوده فیروز

وز طالع خود بسان تقویم — یک سال فزون ندیده تعظیم

کز وی عمل دگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید

تقویم که شد محل شکسته — فرسوده و گرد بر نشسته

ضایع کندش خیال بینی — برخاک کشی و ره نشینی

یا گره به بیلور فرستند — انبوه ار کتب بدر فرستند

گه نیمه بدست از او ببرند — گه پاره چار سو ببرند

در وی همه مرو صبر بچیند — پس تا فتن سرش بپیچند

باشد که بدست دهر زین — آن تقویم کهن هم من

از آدمیان وفا ندیدم — دیدم چه جهود م ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوه خویش — من زین اخوان کشیده ام بیش

افگنده ام از نهیب آفات — سنگی بعتبهٔ قرابات

از کار قبیله ام فراغ است — کان دود فتیله دماغ است

طوطی معانی آفرینم — شروان قفس است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده — منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده
از شاخ امل نگون فگنده

قوتم شکر شرنگ داده
آب از دهن نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست
چون طوطی کو بمرده وارست

از خدمت اهل عصر جسته
بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده
هر آیت نطق فسخ رانده

چون مریم گاه تهمت قوم
برخوانده فلن اکلم الیوم

دربسته ز بیم سه زبانرا
بگشاده دراز درون بیانرا

ببرید زبان به تیغ تجرید
چون تیغ شده زبان توحید

تنگ آمده بر دلم شماخی
گلخن جایی بدین فراخی

آن به که زبان به تیغ ماند
مردی کند و سخن نراند

زندان من است مسکن من
هر موی موکل تن من

نز دم ز روندگان عالم
در نگذارند باد را هم

وای ار قدمی زنم براهی
آه از جگر برآرم آهی

بدگوی زند گره بر آن آه
سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلاقتم سبکبار	برمائده‌ٔ علی نجار
او ضامن من بنان و جامه	من مادحش از بنان و خامه
آن راهبرے خلیل کردار	تابوت گری مسیح گفتار
خود تابوتے که او برا شد	جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان	من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش	من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز درد و غم در آید	گر و دل گرم من بر آید
ببیند که کشیده ام بباطل	از دهر بلائے هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد	تریاق خرد و بر من آرد
جان صرف کند و آرزو هم	گر خود همه شیر مرغ جو هم
آیا پدرے بود بدینسان	کو بر جگرے فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز	از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ برم بوقت فرمان	نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد بتر ستی	گر نه برکات مادر ستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست   آن رابعه که ثانیش نیست

در رابعه در صیانت افزون   بل رابعه بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت   مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان   زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه   چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش   اسلامی و ایزدی نهادش

میلاد بده خاک ذوخطائیش   فیلاقوس الکبیر باش

بر راه میاسطو نشسته   هیروستی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام   زنکیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور   آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون زلیخا   برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت   پرورده به پردهٔ هدایت

از رزم ضلالت آوریده   نخاس هدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده   زانجیل و صلیب در رسیده

از بس که شده صلیب دشمن   در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته درویش	تهلیل خلیل یاد کردش
شب با دل زنده زنده دارد	صبح از سر دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین	سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم و صوفی اجتهاد است	مومین دل و مومن اعتقاد است
تا عشق برای وقت معلوم	مهری ابدی نهد بر آن موم
کرد از پی مرهم دل من	دل موم سفید و نفط روغن
حالات من از رضاش مرضی	حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم	نصحش همه حصن روزگارم
ورد دلش از پی امانم	عراده حصن دشمنانم
کرده ز پی حرب دشمن من	از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جیفه	بازوم قوی بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی	کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست از آب و نشستش	من همچو اویس پای بستش
افتاده برای ادهم این جای	در پای زمین چنین من پای
الحق حق نعمتش قدیم است	همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر رم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش واده دهر محدث	یک ثلث بهرمس مثلث
زین عم من آن شرف رسیده ست	خاک کز قرص خور آب سنگ دیده است
خور برکشد آب را ببالا	خور رنگ دهد بخاک خارا
خورد لو کشی ست هم رسن تاب	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	بر خاک همی برافگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	غم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه خورد	عم زی درجات رفعتم برد

۲ ... حضرت ادریس علیه السلام ... یعنی چندان علم دارد که ثلث او بهرمس مثلث ... ۱۲

۳ ... یعنی از آن ... برورش ... یک من ... رسیده است ۱۲

پس زان درجات برج پرداخت | زان برج بیوت اختران ساخت
اول ز یکی به شصتم آورد | پس شصت مرا بسی بدل کرد
انگاه ز سی دوازده ساخت | زان جمله سرای هفت شش ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام | افکند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال | در زیر پرم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش | پرورده مرا باشیانش
با من به یتیم داری آنمرد | آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم ازو حدیث راند | در گوشم الم یجدک خواند
آن کرد پدر بمن که در پیش | کردند عرب بدختر خویش
این حال درست کن ز قرآن | اینک و اذا الموءده برخوان
من چون خفه گلو گرفته | لب بسته و دم فرو گرفته
عم داروی زندگیم داده | پستان رضاع در نهاده
خود بود برفق دایهٔ من | پرورد مرا بزیر دامن
اندر بر من فلک نه اول | از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن | کرده به بر حمائل من

حافظ باده انده پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

در بیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل در گذشته	الحمد حقائقم نوشته
عشرم همه روز بر گرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاهد صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چند انکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا از آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول دریدله برگشوده	خلق الانسان من نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او وران جد	او ابن درید و من مبرد
کرده لغوی مرا لغوی	پس گفته رشد تست لغوی
طبعم بتو علم ساخته راست	آن شه که ز وهم و عقل حس خاست
بر من گره گمان گشاده	سر بر سر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان — آن چارده حرف سر قرآن

گر هر چه این حروف مدرک — پنج است و سه و چار و دو و یک

پس چار مراتبم نموده — وز چار علل سخن فزوده

آن چار که چوب را بباید — تا کرسی مصحفی کشاید

آورده مثال راستینم — کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم — آن دیدم ازو که از چه آیم

هم دایه و هم معلم من — هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ — از کتب و اشتغال فارغ

جنبید درخت میوه دارم — در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش تاب — هم رنگ در او فتاد هم آب

پوشید جهان بدست لاباس — جوزا م بجوشش سیه داس

باغم همه سبزها برآورد — از برف بنفشه سر برآورد

بر لوح سفید من سیه فام — نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی — یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم — حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید کز اهل نطق بیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبه بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش بکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی زجای برجاست	خصمش که ضلال داشت برجا
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را قوام است	هم همت سید امام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباجه دودمان خویش است / علامه خاندان خویش ست
از النبی و منی اختیار اوست / بر مشرق و مغرب افتخار اوست
آن فاتحه صحف مهتری را / آن فاکهه باغ حیدری را
بوده در شهر علم حیدر / وین سید دین کلید آن در
وقف ابدیست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش
جاه و شرفش ز مهر علم است / کاستانه سرای شهر علم است
شهری که خراجش آورد مهر / او میوه باغ آنچنان شهر
پیش کرمش ز روی تسلیم / پیش قلمش بوی تعلیم
کمتر حبشی ست حاتم طے / نو بر عجمی ست صاحب ری
زان سنجر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزه آل
تا سایه آن همای رخشان / رفت از سر خطه خراسان
چند ست ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای چار شهرش
گر باز همی شود تن آسان / عنقا بنشیند در خراسان
تا حضرتش از همی سفر کرد / در باد بهی سموم اثر کرد
کان شمه شمال عنبر آلود / از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جنان برآید
زیور شود از پی هدی را	هرای رکاب او هری را
برگردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
من شیفتی صعب در هوایش	شیعی چه که عاقی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امسال ز روزه باز ماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاشش لله
غم تیغ زده است و رگ کشیده است	تیغ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود و جانم اندر آنست	کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در هر کلمات او مفصّل — هست از لقبش سه حرف اول

در طب و نجوم و حکمت ناب — در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

بقراط و بزرجمهر و قسطاست — صابی و خلیل و جاحظ آساست

بر قطب زحل ثبات حلمش — وز شرم بیان شک علمش

رخ سرخ چو سیب سیبویه ا — خون تیره چو مشک مسکویه ا

شاگرد دکان چار تختش — در دست لقا مهار بختش

در نوع علوم جنس او نه — در علم الهی از همه به

بر تختهٔ خاطرش به برهان — از صفر کم اند هند و یونان

بهر دفتر فلکش بهر باب — از حبه کم است علم اعراب

سازد پی ناقهان محرور — از قرصهٔ شمس قرص کافور

هر ماه که مه شود به عقرب — مسهل خور اوست چرخ و کوکب

تا مسهلش آفتاب خورده است — از صرع و تپ آفتاب فرد است

گر فطنت او بچرخ پوید — رنگ بهق از قمر بشوید

از مصری کلک زاینش — وز نعش و شهاب تخت و میلش

خصمانش که میل میل دارند — چون تخته حساب خاک سازند

یا چندین سحر سامری مال	موسیقا نیست موسوی فال
با باغ بهشت مرغ گویا	خو کرده دلش برنگ و آوا
زان دست بار غنون آرد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	گر صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد دست زان بهر بام	از بام درآید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او سعیدم
نفسم بد کاتش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه سحر بشش بود	از چوب فگند مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خرد چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کافسر سلطنت دهندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	بر ابر بگیر اگر بشاشد
در عرصه ناقصان ناکس	فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم | بل حاق محقق و محق هم
احمد علی آن امام اکمل | بل افضل و مفضل مفضل
شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم و مکرم و مکرم
آن عصمت صرف نور فیاض | سلطان ائمه پور فضاض
گر کس بدل محمد ستی | احمد علی این احمد ستی
نوری که ز شرق ازل تافت | نجم الدین احمدش نگر یافت
زان نام و لقب که خاص او راست | اینک دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد به نقطه و عجم | الحمد نوشته اند و النجم
مهر تقبیش فزوده داور | از واو قسم کمال اختر
تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید بر آن کلاه سر انداخت
یک رشته از آن کلاه دریافت | زان رشته کلاه مغربی ساخت
شاگرد دل وی اند مطلق | شاهد باز آن حضرت حق
عرش و ملک اند چاکر او | نعش فلک هست منبر او
مهر قدمش بآسمان بر | نازند عمود صبح منبر
هر گه که بمنبری بر آید | ادریس بسان تلی در آید

چون دولت بی بهانه هرگاه | زین غمکده من آورد راه

از تابش سید البشر شد | سید بمغاک غار در شد

من جسم و روح اوست مادام | ارواح روند سوی اجسام

من ساغر و او مے مطهر | تصحیف بخوان و قلب بنگر

آید بر من ز روے ظاهر | نے بر ساغر آید آخر

خورشید نه نزد ذره آید | حلوا بلام تره آید

بیمار دل مرا طبیب اوست | تیمارکش من غریب اوست

کارم به بقاش نضج پذرفت | بحران دل سقیم من رفت

رسم است طبیب را که همواره | آید گه شام نزد بیمار

او را حرکت ز بعد شام است | ز و شام و شبم صباح و بام است

هر جا که در آید آن دل افروز | شبها صبح است و صبحها روز

رویش بشب اندرون چو پیدا | در تیرگے آب زندگانے

شمع من مظلم است نورش | زان هیچ بشب بود حضورش

از باد زوال باد امانش | وز دیده دهر شمعدانش

هفت اند اسش زمین حلم اند | هفت اختر آسمان علم اند

دل زاهد نیست بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم | کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود حضرت | از طور بشب شعاع زد نار

شب پیمایند روشنان آه | شب دارد داغ نیز ابد

شب هودج سالکان راه است | شب غالیه عذار ماه است

شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس در شاه

شب حامل آفتاب زا است | شب غواص صدف کشا است

غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر پاچو بر سر آید | هر چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بداد سے افلاک | بر مجلس شیخ هاشمی پاک

افشا کنند از فوائد فکر | در باره من قصائد بکر

خود دید کس این فتوح دارد | بر جیبش ثنا گر عطارد

بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر شکست

هر کان شکرین قصیده خوانده است | چون پسته دهان گشاده ماند

جانم به بقای اوست لبشا | شادی به بقای خضر تش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن ار بود پست	کان نطق بابند من فرو بست
بگداختم از تف مصائب	از مرگ عماد بو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافیم	موئی شده موی می شکافیم
باریک معانیم ازین رو	شک نیست که موی زاید از مو
ای دیده دهر کو سواد است	ای خاک ابهر کجا عماد است
ای ابهری از فراق ناگاه	الآن قطعت ابهری آه
گفتند که هفته ناتوان بود	بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز اول	بودی به زبانش افضل افضل
چون خضر جهان نشست و بشتافت	تا چشمه عذب خاطرم یافت
کاندر ظلمات خاک شروان	اشعار منست آب حیوان
گرچه خضر همه صفا بود	اسکندر دار کم بقا بود
بگشاد جهان علم یکسر	ور سی و سه سال چون سکندر
اسکندر وین ز شهر دارا	سدی بد و رخنهای ما را
اکنون غم او ز نقش سیماب	سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که زین پس — بی او نگرد بنا کس و کس

آن جسم مقدسش که صد پاک — معصوم تر از روان ابرار

برتافت عنان چو جانش بیهات — از سوی اهر بسوی جنات

از خاک سوی جهانش بردند — بر نعقت فرشتگانش بردند

یوسف بده ملک دار زین را — پس چیده شده چه زین را

آن یوسف بعد چه سپر یافت — آیین چاه زبعد سر و ریافت

زین یوسف تازه گشت بینا — آیین زال ضریر چون زلیخا

یوسف شد و قلب سعیف آسود — یعنی فسوی که دشمنش بود

سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خفاشا را

دوده اسدی نهاد ماتم — کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده شما و راسی نیابت — ای کلب شماتت و شماتت

حاسد شدن هنر هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست

شر در ره شرع معتبر نیست — بو شر ز شر زاد بوالبشر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور

هر کس که فضول پرور است او — بوالخیر مگو که بو شر است او

بوالخیر نه بوسعید هم سفی	بل بوشر و بوشقی عقبی

باز آمدن بسخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام ملهم محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام و و کعبه یافت جانم
از قدوه جهل یاد نارم	چون یاد و قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوه کائناست یکسر	وین قبله اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا	این آسی حاذق اصفیارا
آن کرده بر سم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عقوبتی خاک
این ورزده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
کربوالحکمان کنند بیدار	صدرد و محمدم حرم باد
اندر حرم از سگان ترسم	بلک از شیر زیان ترسم
در دل نخم اژ و ها نیارم	کافر دونی درفش آرم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر ز کبوتری نیم کم
الغرة صارمی وحیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمة مثنی و مجذوبی | فی مدح محمد الخجندی

صدر الدین صدر و اهل ملت | برتر ز سه بعد و چار علت

آن قابل مغز وحی مغزش | وان قالب سر حشر نغزش

مغز کلمات و سر اکبر | همچو زده مقشر و مقشر

دین از دو محمد است بر جای | چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمد عجم راست | از فیض محمد عرب خاست

آن گنج هدی نهفت و بگذشت | این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدید ایمن | کرد از قلم مصری اژدها این

بر نقب زنان گنج وا خورد | دست همه از قلم قلم کرد

زان خون که ز راه دشمنان ریخت | گلگونهٔ روی ملت انگیخت

نقابان هر کجا که هستند | همچون ماهی برید دستند

ور چه قلمش نهنگ وار است | همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم مهر مالش | یاجوج ضلال را ظلالش

زان خضر چو ری مقام او تاخت | اسکندر شرع نام او ساخت

صد نقش حرم موحدان است | او داغ اهل داغبان است

آنکه نور الله گرفته مصباح | شب کرده صباح اهل صباح

معدن کرم و معین ایمان | تاج فرق و امین فرقان

مصر است و عراق در پناهش | عین الشمس است بارگاهش

شعری نظر است جان کیش | دهن البلسان لسان پاکیش

هادی هم درین جهان او ست | مهدی امم درین زمان او ست

گفتند چه هست در صفاهان | دجال در آن چه هست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست | کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمانست | دجال بچاه اصفهانست

مهدیست در اصفهان ممکن | دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال | آن دیو دلان آدمی مال

اینک همه روز مهدی پاک | در صدر هدی ورای افلاک

بد قلمش نگاه فتوی | داروی خضاب فرق دنیا

زان خامه که روی می نگارد | دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده ای تعجیل | در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب | در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبیدش ز موئی	کافیون خورده است فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود کایاز اوست احرار
اما نه ایاز عشق و ندمت	بلکه ازبن گوش ایاز خدمت
پاکان همه برکشیده او	احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
عیسی است غرایب مقالش	وز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوز ایکدل و دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان احسان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

باد وا ابد الابد گران سر	آن کفهٔ دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
کردست مرا عزیز سرمد	عزالدین حرز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه در دست	گر عزی از و تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جماش	آن روزهٔ قاتلان قلاش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصار شعار دارد
کی میغ دران هوا نهد پی	کز روح بود بخار در وی
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز	از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داده	قصاریش ازان لقب فتاده
گر قصاری کند صوابست	کاشک رخش آب آفتابست
جز صورت آن رخ منور	کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش	گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده	ز آیینه سینه ز آب دیده
این معجزه بین که می نماید	آیینه با آب می زداید
جویم بمقام او تبرک	دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد	گز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ دادم ایام	تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم	پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثناش خوشتر	در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلایق	نور الحق حافظ الحقایق
تاجی که براهنش خراجست	شاهنشه دین چه جای تاج است
خادم زیبد سپهر پیرش	تاج سر شتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام	کا حمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا	زان بُرّان ذوالفقار گویا
شد نیست کمال محکلی را	شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو برآذر کین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم ازو در آن سر	پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو یفت گشت کاش	منصوب کند بستر ناشش
یعنی بمدایح مبرهن	خاقانی را حق است بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است	یا برتر ازین سخن شنیده است
در دست ثناشش بزربایم	این ورد ثناشش خز رجایم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر	از تخمه بوسعید بو الخیر
ولیعش همه مکرمات بی مکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراسے	بیت الشرف ست بیت واغی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را با آخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب ایام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سر نیست این نه طغیان	قصدی ست درین میان نه نسیان
کان صدر محمد ست دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کو کتبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ ست نخست انگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جیب کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبهه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بدو در	خورشید برو چو قوقه زر
خورشید که او جهان گشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بد اگر نی	بیش از همه مدح اوست ولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایهٔ حق
سلطان بحق جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
سیسارم در مضیق شروان	از نشر ثناش نشره جان
از بس که کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قنطارهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارندهٔ گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از نامهای مشفق هوالیش	دو حلقه کنم بجا کنایش
درگوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
	مصغر هندو که بمعنی غلام باشد ۱۲
تا برمن ازین غلام ایام	یا فرخ یا فرخ نهند نامم

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد — توفیق مدیحم ازچه افتاد

ازمجلسش آفتاب یکروز — دزدیده جواهر شب افروز

آورد بمن که این جواهر — بسیار بجا زنان خاطر

یا گر سفر و کشایش از هم — در سلک سخن بریش مسلم

برجیس که این شنید بربست — بر برید مر آفتاب را دست

از دست بریدنش بپرداخت — السارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتاب است — صبح از چه غریق خون ناب است

چون داغ بر آفتاب کرده است — ماه از چه کبود زخم خورده است

باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم

کای خاقانی بحق هستی — کان گوهر باز جا فرستی

کز خجلت آنکه صدر دنیاست — رفتن سوی شام زهره ام نیست

بین آن همه گوهر از سر کلک — راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد بدستم — بر گردن آفتاب بستم
بر گردن از آنش بستم ایرا — دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جا رساند — صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق — تبدیل کند بپای سابق
دستی دگرش و ید معجز — سارق شده سابق آمد از عجز
این عقد که ختم شد بنامش — از وی گهر و ز من نظامش
گم بوده اوست حکمش ار راست — چون یافت بهاش حق تو آن خواست
مدحش نه ازین نگشت کس — این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند خوش — این تحفه کرا است تحفه ات خوش
گر آنچه درین کراسه گفتم — کس گفت خدا یرا سه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر — سلطان سخن منم ولا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند
کس سخن بلند ازین دست — سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خوانند — جان ما و حق صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هر چه بکارگاه دینی ست	از عدل و راز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را نگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمّی تحفة العراقین از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی فی سنه ۱۲۸۴ هجری در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بنده محبوب احمد مطبوع گردید

۵۱ این دعوت را نگاه تهلیل یعنی لا اله الا الله گفتن آمین بالمد ... است که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمه حاشیه صفحه ۱۳۷ زنگی طرب الی قوله دارو تو الخ بالفتح موسی مرغول چراغ طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت
بسیار باشد و چون مجمر ما آب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباچه روم کنایه از روز و آئینه زنگ
شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاهی یعنی هرچه در عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره دارد ۱۲
شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زخطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در آن ولایت اشارتست بغروب
هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد السماء میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج
ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان را ابتهاج مقصدے
حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ که خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و صرع و رخت سر و صرع یرقان تحتینس زردے
یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در رگ و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان
در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرع اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت
سرخی و لرزش میباشد و مصرع ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گه گوشرا الخ مصرع اول اشارت بزمستان
و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پرنعمت و شبکه باعتبار
خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگردانده و بعضی نسخ جوشیده عسل واقع
شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع مشابه جوشیده عسل نمود است شرح مقرر است که چون شعاع
آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۱۲۶ الخ دارد و هوش بهواست و اقلیم
ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم و خشک است شرر آتش و اقلیم خراسان با آفتاب
تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و معتدل است در آرایش و آسایش
عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم پنجم حواله
حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد و تر است و اقلیم ششم حواله عطارد و جای او بر فلک
دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم هفتم حواله ماهتاب است و او بر فلک اول است و رنگ او
سفید تیره است مزاج او سرد و تر [illegible]

دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد ونیز او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا
در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعه ثانی بیان مصرعه اول است ۱۲ شرح ۵۸ بیذق با تخم
سرب پیاده منتخب صد هزار بیذق کواکب خانه فاتحه شاهی وکمال نیست ۱۲ م ۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله
بالات الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره های شطرنج وآن بمنزله وزیر است بهمان آخری خود را تبه خوار و از پهلوی کسی
کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت وامداد دیگری مهار انجم مصرعه اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است
ودیوان حاسبان با و منسوب ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث ... است نکیس
سیوم ورابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۶ ۱۱۰ ارباب بهشت الخ یعنی
از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سر تافته اند واز بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را
بمثابه دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح ۱۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه هم
رسیده یا آنکه خمخانه معرفت الهی را در کشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گرو
گذاشته ۱۲ شرح گوییم معنی اول را مصرعه ثانی ابا کند و معنی ثانی را دافع است معنی اول که مشعر بر کمال شوق
وریاضت است نخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانه معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان
بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بها است از دست
داده بدل آن دو پیاله می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاوره ایشان شایع است
عرفی گوید ع همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل × دریچه حرم قدس ابدیده کشاد ۱۲ ۱۱۳ بر چنگ
زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب
یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعی
ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده وگفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض
کلان را بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۹ ۱۱۹
اینجفته با اول مفتوح بمعنی خمیده و در سوید الفضلا و محمود بعیت کو نه از تخت یعنی گیسوی اینها جفت است باعتبار
هر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است وانان جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد دور نیست

است بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح س ۱۱۵ عرض بالکسر
ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوستن خویشان آنچه بدان فخر کرده شود یا از حسب و شرف ۱۲
منتخب ب ۱۱۵ پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر پیوند شود ارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر وی اصل است و دین بیخ و شاخ تمکین آن بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسوست یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۰ الف ادخلوا

علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین ۵ قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ۵ قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق
بیننا و بین القوم الفاسقین ۵ قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض ۵ فلا تأس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۴۳ الف ۱ کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنیم چهار بماند پس ثلاثیات سی و پنج بود اما سداسی بحذف یک یک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود با شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هرچه عدد آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و درازتر بود و بعضی گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ ۴۵ و زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
و سلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پیسر عم من هرچند در علوم حکمیه ماهر و داناست اما بر زعم این طایفه عمل میکند
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح ۴۵ در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خست زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خط بطلان دارد تا آنکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت قسمت و اجتماع اجزای زمین از آنست که مسکن تست و اگر معاذالله در زمین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۴۶ الف ۳ از میان برآمده شرح گویم در بیت

باشد سفید و طلع شگوفهٔ نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از آنجا برآید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب اینست که در آن روز که زمانه بحرکت در آمد
آمد اول عبارت از همانست شگوفهٔ نخستین پوست آن شاخ خرما را درید و ... سپید برآمد و این صبح
... نادبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او برآورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما ... آمده اند در لفظ نو و لو
... اندست ۱۲ ۵۹ زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا ور آمیخته در دهان طفل کنند ۱۲ منتخب
... دان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسی است که بآن احیا موتی میکرد ای همان تاثیر زقه ستان
... ظهور می آید ۱۲ شرح حاشیه صفحه ۵۳ الخ وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شد
... از حمل آگاه گردید پسر خال وی یوسف نجار بود وی پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بی
... آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی
... ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد
... ن زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ در
... آنرا بیت اللحم می گفتند نشست تجلی نموده ... حضرت عیسی علیه السلام متولد از زمین مقدس چشمهٔ آب
... بر گشت و آن نخل خرما بار آورد جبرئیل مریم را گفت از این رطب بخور و از این آب بیاشام و چشم بدیدار عیسی
... روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نما
... که ... پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل شتافتند و او را در پای درخت خرما یافته
... گفتند که این ... را از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بزبان آوردند
... آنگاه روح الله بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا ... یهود

... شرح ... صفحه ...